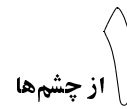


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



انتشارات روایت فتح، ۲۱۴/۱۰

خضری، فرهاد

حمید باکری / فرهاد خضری. - تهران: روایت فتح، چاپ اول: ۱۳۸۰، چاپ
چهارم: ۱۳۸۶، مصور، ۱۴۸ صفحه، (تیراژ ناکتون: ۱۱۰۰۰ نسخه).
۱۵۰۰۰ ریال
ISBN 978-964-7529-00-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - - شهیدان - - خاطرات، ۲. باکری،
حمید، ۱۳۶۲-۱۳۴۴ - - سرگذشت‌نامه، ۳. باکری، حمید، ۱۳۶۲-۱۳۴۴ - -
دوستان و آشنایان - - خاطرات، الف. عنوان، ب. فروست.

۹۹۵/۰۸۴۳ DSR ۱۶۲۵ / ب ۹۷
۱۳۸۰

کتابخانه‌ی ملی ایران ۱۷۵-۲۰-۸۰م

به مجنون گفتم زنده بمان

به مجنون گفتم زنده بمان

کتاب حمید باکری

فرهاد خضری

به مجنون گفتم زنده بمان؛ حمید با کری

راوی مکمل: فرهاد خضری

نوبت چاپ: چهارم، ۱۳۸۶، تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

طراح جلد: بهراد جوانبخت

ناظر چاپ: حمید علی محمدی

تدارکات: مجید شوقی

لیتوگرافی متن: مقدم

شابک ۶-۰۰-۷۵۲۹-۹۶۴-۹۷۸، قیمت: ۱۵۰۰۰ ریال

حقوق چاپ و نشر برای روایت فتح محفوظ است. تلفن: ۹۷۶۴ ۸۸۸۰

چشم تو خورشید را بر نمی‌تابد، پس بیهوده چشم در خورشید مدوز. سهم تو از خورشید آن است که در آینه می‌بینی. اما روزگار آینه‌ها نیز سپری گشته است. آینه‌های شکست‌گرفته و هزارتکه هر یک به قدّ خویش، قدری نور می‌تابند و هر یک به قدر خویش، پاره‌ای از خورشید را حکایت می‌کنند.

روزگاری بوده است که آینه‌های پی‌درپی روزهای سرد زمین را در تابش خورشیدهای مکرّر غرقه می‌کردند، اما چیزی نمی‌گذرد که آینه‌ها یک‌یک شکست می‌گیرند و یاد خورشید در خرده‌های آینه بر زمین می‌ماند؛ چیزی نمی‌گذرد که در نبود آینه‌ها خورشید فراموش می‌شود و روی در خفا می‌کند؛ چیزی نمی‌گذرد که داستان آینه و خورشید چندان افسانه می‌نماید که در آمدن ناچه از سنگ، و فرود آمدن روح در کالبد مرده؛ چیزی نمی‌گذرد که لاجرم تنها راه ما به خورشید از این پاره‌های آینه راست می‌شود.

می‌شود دست بالا کرد و پاره‌های آینه را گرد آورد و در جای خویش نهاد؛ شاید خورشید به تمامی جلوه‌گر شود.

فهرست

۱	مجنون ترین
---	------------

ماه مجنون از چشم من

۵	فاطمه امیرانی
۴۳	احمد کاظمی
۶۱	مصطفی مولوی
۷۷	عبدالرزاق میراب
۸۵	کریم حرمتی
۸۹	غلامحسن شیشه‌گری
۹۵	طیب خیراللهی
۹۹	کاظم میروالد
۱۰۳	مصطفی اکبری
۱۰۷	رحیم صارمی
۱۰۹	محمدتقی اصانلو
۱۱۱	محمدجعفر اسدی
۱۱۱	جمشید نظمی
۱۱۵	صمد قدرتی
۱۱۹	صمد شفیعی
۱۲۷	اعلام
۱۳۱	تصاویر

مجنون ترین

پسرک بودم، چشنده‌ی عشقی کوچک، که به مجنون گفتم «زنده بمان!»
به من گفت یا برام خواند، مادر بزرگم گمانم، که مجنون مجرم به عشق
را چطور شلاق می‌زدند و او آرام و بلند و با فریاد فقط می‌گفت «لیلی!»
به من گفت یا برام خواند، مادر بزرگم گمانم، که لیلی چطور در آتش
عشقی مجنون می‌سوخت و به هر زخم شلاق مجنون زخمی بر او نقش
می‌بست و او هم دور از او و در زندان خانه‌ی پدر و آرام و بلند و با
فریاد فقط می‌گفت «مجنون!»

به من گفت یا برام خواند، مادر بزرگم گمانم، که مجنون چطور آواره‌ی
بیابان‌ها شد و زخم‌ها خورد و جان کنار پای معشوقش سپرد وقتی
هنوز از اعماق جانش فریاد می‌زد «لیلی!»

به من نگفت یا برام نخواند مادر بزرگم که چطور شعله‌ی آتش عشق
لیلی را در نگاه پیر او دیدم تا یادم بیاید او هم برای خودش مجنونی
داشته که این‌طور از قیس عامر توانسته بگوید. شاید همان روزها بود

که برای اولین بار به مجنون گفتم «زنده بمان!»

عشق‌های کودکی اغلب کوچک‌اند.

بزرگ‌تر که شدم، از خاطره و خطر و خون که گذشتم، مجنون‌ها در خودم، با خودم، کنار خودم دیدم. مشق عشق‌شان حکایت‌ها با خودش داشته بوده‌ست. چمران اگر اسلحه به دست گرفت برود بجنگد، عاشقانه‌ترین لحظه‌ها را کنار لیلی‌اش کنار غاده‌اش گذراند که توانست مرگش را پیشاپیش ببیند و به آن بخندد. همت اگر گمگشته‌ترین مرد جزیره‌ی مجنون بود، مجنون لیلی‌اش هم بود، که زنگ بزند به او بگوید «ژیلا! کاش یک ساعت، فقط یک ساعت این‌جا بودی تا باز معنی آرامش را می‌فهمیدم.»

و این مجنون، مجنون، مجنون.

نمی‌دانم چرا اسم این دو جزیره را گذاشته‌اند مجنون. شاید چون قربانگاه عاشق‌ترین مردانی بوده‌ست که جنگ باعث شد بشناسم‌شان. قربانگاه ابراهیم و حمید و مهدی، که اسم‌شان برای همیشه در قلبم با اسم مجنون به یادگار مانده‌ست. پیشه‌شان عاشقی بود، مطمئنم، بروید از لیلی‌هاشان پرسید. بروید از لیلی ابراهیم پرسید. پرسید وقتی ابراهیم رفت خانه‌ی خدا از خدا چه خواست. پرسید مگر نگفت «ژیلا را به من برسان!»

پرسید مگر نگفت «فقط او می‌تواند مادر هر دو پسرمان باشد.»

پرسید مگر نگفت «زخم تیر و ترکش نمی‌خواهم. نمی‌خواهم ژيلا برای یک لحظه حتی نگران زخم‌های من باشد.»

و مگر جز این شد؟ ابراهیم به لیلی‌اش رسید، هر چند سخت، هر چند دور، هر چند کوتاه. هر دو پسرش را هم به او سپرد. که می‌دانست. و زخم تیر و ترکش هم نخورد. تا روزهای مجنون، که سرش از تن... و وای از مجنون، مجنون، مجنون.

همان روزها بود که باز زیر لب و بلند و با فریاد به مجنون گفتم «زنده

بمان!»

حمید هم آن‌جا بود، مجنون و در محاصره و سرخ‌چشم از خستگی روزها نخوابیدن، که وقتی آرامش تیری یا ترکشی ربودش، لیلی‌اش با لبخندِ بغض گفت «بهتر. حالا حمیدم می‌تواند کمی بخوابد.»

و همین‌ست. از همین آتش می‌خواهم بگویم که به جان من و هر کس که این لبخندِ بغض را دیده‌ست افتاده‌ست. لیلی را همیشه، من و ما و دیگران، پر آب چشم دیده‌ایم در فراقِ مجنونِ عاشقش. اما لیلی حمید فقط می‌خندید.... فقط می‌خندد. انگار از آرامش‌بخش‌ترین و شوخ‌ترین لحظه‌های عمرش می‌گوید وقتی از رفتن حمیدش برامان می‌گوید. حتی می‌خندد وقتی می‌گوید «گفتم بهتر.»

شرح این عشق‌ها را باید گفت. باید گفت هر کس که رفته‌ست لب مرز جنگیده‌ست، مشق عاشقی‌ها کرده‌ست. اول او با خودش جنگیده‌ست، بعد با فراق دوری از لیلی‌اش، بعد پا در راه عشقی دیگر گذاشته‌ست. آن لیلی دیگر. که بهای عشقش فقط خون‌ست.

خب پله. اشتباه من همین‌ست. نه. بهای عشقِ هر لیلی‌یی خون‌ست. گواه هم البته دارم. خونی که مصطفی به عشق غاده ریخته‌ست، یا ابراهیم برای ژیل، یا حمید برای فاطمه، یا مجنون برای لیلی.

مهدی هم البته هست. که باید بعد از حمید بماند بشنود «او رفته به عراق پناهنده شده‌ست.»

یا خودش هم برود بگذارد دیگران بشنوند «کاش مهدی توبه کرده باشد، وگرنه شهادتش...»

یا دوستی بیاید بگوید «حمید ماهی بود که خورشیدِ مهدی نگذاشت او زیاد دیده شود.»

از آن‌ها گفتن و نوشتن، از بعد از دیدن واگویه‌ی دیگران، همیشه آرزوی من بوده‌ست. تا این‌که پیش آمد. اشک‌ها خب، گفتن ندارد، بی‌اختیار می‌آمد وقتی نه حمید برگشت نه مهدی، آن هم در مجنون،

مجنون، مجنون.

چه رازها در خودت داری، مجنون، که روایتِ راویانت به رنگینی
رنگ‌های رنگین کمان است. سهم من از این قوسِ قُزح فقط پررنگ‌تر
کردن لحظه‌های کمرنگ مجنون بوده است، با قلم‌موی قلمم، بی دست
بردن در تپش‌های مستند... تا باز بعد از سال‌ها و برای همیشه و با
فریاد به مجنون گفته باشم «زنده بمان!»

فرهاد خضری

ماه مجنون از چشم من فاطمه امیرانی

باورتان می‌شود من کسی باشم که به جواب خواستگاری حمید خیلی جدی و حتی با سنگدلی تمام گفته باشم نه؟ یا کسی باشم که وقتی خبر شهید شدنش را شنیدم گفته باشم بهتر؟ تا همه چیز به ثانیه‌یی بگذرد و حالا، بله حالا، اعتراف کنم من تمام زندگی‌ام را مدیون همان چهار سالی‌ام که در خانه به دوشی‌ها و تهمت‌ها و تنهایی‌ها و زیر آتش عراقی‌ها کنار حمید بوده‌ام؟

حالا وقتش ست چشم ببندم بروم به گذشته، برسم به آن روزهای جوانی و یادم بیاید که اصلاً به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که یک روز عروس حمید بشوم و احساس کنم که رقیبیم یا چریک. بعد یادم بیاید که چریک‌ها که عمر چندانی ندارند. شاید به خاطر همین بود که به هم قول دادیم گفت «اگر قرار شد شهید شویم هردومان با هم.»

حمید در آن روزها مادر نداشت. آن‌ها هم مجبور بودند بروند کارخانه قند و فقط زمستان‌ها بیایند ارومیه، پیش عمه‌شان، که درس

بخوانند. ما با عمه‌شان همسایه بودیم، توی کوچه‌یی تنگ و تاریک و کوچک. خانه‌ی آن‌ها ته کوچه بود و من خیلی زود با خواهرشان دوست شدم. از مهدی و حمید فقط دو پسر بچه را یادم می‌آید که همیشه با هم بودند. فقط وقتی خیلی افسرده دیدم‌شان که یک روز توی روزنامه‌ها نوشتند «پنج خرابکار در سحرگاه امروز تیرباران شدند.»

یکی از آن‌ها برادر بزرگ‌شان علی بود. آن روزها شرایط جوری بود که مردم با خانواده‌های سیاسی و بخصوص خانواده‌هایی که اعدامی داشتند زیاد رفت و آمد نمی‌کردند، به دلیل کنترلی که رژیم از آن‌ها می‌کرد. ولی ما تا آنجایی که یادم می‌آید می‌رفتیم و می‌آمدیم و تنهاشان نمی‌گذاشتیم. چون پدرم پدرشان را می‌شناخت و احترام زیادی براش قایل بود.

از حمید آن روزها فقط یک تصویر در ذهنم مانده. پسری گوشه‌گیر و محجوب و کم‌حرف، که هر بار به خانه‌شان می‌رفتیم می‌دیدیم گوشه‌یی از خانه و پشت میزش نشسته دارد درس می‌خواند. ریاضی می‌خواند. درسش خیلی خوب بود. تا این‌که مهدی رفت دانشگاه و حمید رفت سربازی و وقتی برگشت من دیگر دانشجوی بودم. ما گاهی همدیگر را می‌دیدیم. حمید برای من اعلامیه‌ی امام می‌آورد، همیشه همراه یک کتاب، تا بخوانم و متفاوت‌تر از بقیه باشم. این‌ها را حالا می‌فهمم. حالا که سال‌ها از آن روزها گذشته. حتی وقتی خواهرش گفت می‌خواهند حمید را برای تحصیل بفرستند آلمان، هر بار که رفت و برگشت، برای من حتماً کتاب یا اعلامیه می‌آورد.

یک بار ازش پرسیدم «چرا اعلامیه؟»

گفت «فقط بعد از رفتن علی‌مان بود که از پوست بچگی آدمم بیرون و فهمیدم دنیا فقط بازی و سرگرمی و خوردن و چیزهای دیگر نیست. فهمیدم چیزهای مهم دیگر هم هست که می‌شود به‌ش فکر کرد. حتی می‌شود به خاطرش جان داد. البته هنوز عقلم قد نمی‌داد باید چی‌کار

کنم. دل سپردم به مهدی و تا گفت برو سربازی، نه نیاوردم. برگشتنا هم، توی تبریز، یک لحظه تنه‌اش نگذاشتم. تمام زندگی مفید من از تبریز شروع شد. از خواندن کتاب‌های مهم و همین اعلامیه‌ها.»

هم خودش و هم دوست‌هایش تعریف می‌کردند که آن‌ها برای خودشان برنامه‌ی خودسازی داشته‌اند. به این شکل که برنامه‌ریزی کرده بودند هر روز یکی دو ساعت فقط فکر کنند. از آن‌جا کسی تربیت شد که برای درس خواندن بلند شد رفت آلمان. ولی این فقط ظاهر ماجرا بود که حمید برود آلمان برود پیش پسردایی‌اش در رشته‌ی عمران ثبت‌نام کند. او از آن‌جا می‌رود سوریه و همان‌جا آموزش‌های سخت نظامی می‌بیند. منتها هدف اصلی این بوده که او از سوریه و از راه مرز ترکیه اسلحه بیاورد تحویل بدهد به مهدی، بدون این‌که حتی خانواده‌اش بو ببرند، به خاطر همان حرف‌های سیاسی پشت پرده و اعدام علی‌آقا و حساسیت‌های محل.

این کارش بی‌دردسر نبود. یک‌بار به‌ش شک می‌کنند. می‌گفت «توی ترکیه به‌م مشکوک شدند. معلوم بود پاسپورتم را پاک کرده‌ام و زیاد رفته‌ام سوریه. حرف و حدیث‌های زیادی از زندان‌های ترکیه شنیده بودم که مو به تن آدم راست می‌کرد. مجبور شدم بروم سبیل نگهبان‌های مرزی را چرب کنم تا ولم کردند.»

آن روزها توی ارومیه حرف بر سر این بود که لابد حمید پولش را گم کرده که نتوانسته خبری از خودش برساند یا برگردد بیاید ایران. می‌گفت «باورت می‌شود من خبر نداشتم ایران انقلاب شده؟» می‌آید لب مرز و منتظر آقامهدی می‌شود می‌بیند سر قرارش نیامد. می‌گفت «خیلی نگران شدم. حس کردم ممکن ست دیگر هرگز مهدی را نبینم.»

همان جاست که به‌ش خبر می‌دهند ایران انقلاب شده. می‌آید ایران و توی یکی از این مراکز نظامی مستقر می‌شود. می‌گفت «پدرم آمد دم در

آن جا گفت با باکری کار دارد. انتظار داشت مهدی بیاید. نمی دانست من آمده‌ام. وقتی مرا دید خیلی تعجب کرد. گفت تو مگر نباید الآن آلمان باشی بچه.»

دیگر آلمان نرفت. درست پاییز سال پنجاه و هشت بود که تصمیم گرفت با من ازدواج کند. می گفت «با دو نفر مشورت کردم، که یکیش مهدی مان بود.»

خانواده‌شان خبر نداشتند. یک روز دیدم آمده دانشگاه دنبال من. چندبار همدیگر را آن جا دیده بودیم. برای من زیاد غیرعادی نبود که آمده. فقط وقتی تعجب کردم که گفت آمده خواستگاری من. خنده‌ام گرفت. فکر کردم لابد شوخی می کند. فکر کردم من شلوغ کجا و حمید ساکت و محبوب کجا. خانواده‌ام هم، مطمئن بودم، که زیاد راضی نیستند. خندیدم گفتم «باید فکر کنم. باید خیلی فکر کنم.»

گفت «اگر غیر از این بود سراغت نمی آمدم.» دوست‌هام دیده بودند او آمده و حال مرا هم دیده بودند و من هم براشان تعریف کردم که حمید چی گفته.

گفتند «می خواهی جواب باکری را چی بدهی؟» بی معطلی گفتم «خب معلوم ست. ما در ظاهر به هم نمی خوریم. خیلی راحت و ساده و جدی می روم به ش می گویم نه.»

فکر می کردم پدرم هم زیاد موافق نباشد. من داشتم لیسانس می گرفتم و حتماً مهندس می شدم و او دیپلم داشت و این با عقل‌های آن روزها نمی خواند.

ولی بعد، در خلوت تنهایی خودم، به خودم گفتم «تو چه اشکال شرعی و عرفی می توانی از حمید بگیری که این طور جدی می خواهی بگویی نه؟»

و ما به همین سادگی و راحتی و حتی خیلی جدی با هم ازدواج کردیم. با هزینه‌ی معادل پانصد تا تک تومانی.

بعد از ازدواج بود که متوجه روح بزرگ حمید شدم. خودش نمی‌خواست به روی من بیاورد که از نظر روحی از من جلو زده. آمد نامه‌یی را به‌م نشان داد که وقتی می‌خواسته برود آلمان برای خودش نوشته بود، پر از نقاط مثبت و منفی خودش، از خصلت‌های ارثی تا خصلت‌های تأثیرگرفته از خانواده و محیط. همان‌جا بود که فهمیدم می‌خواهد من نقاط ضعفش را بدانم تا او را زیاد پیش خودم بزرگ نکنم.

گفت «این‌ها را نوشته‌ام که وقتی رفتم رسیدم آلمان غرور برم ندارد، بدانم کی هستم، از کجا آمده‌ام، برای چه کاری آمده‌ام، مبدا به خطا بیفتم.»

مدارک تحصیلی آلمانش را آورد گذاشت جلوم گفت «تو دلت نمی‌خواهد من برگردم آلمان درس را ادامه بدهم؟»

گفتم «درس که، خب، چیز خوبی ست. بخصوص که تو الآن...»
گفت «نه نشد... من، چطور بگویم، دیگر نمی‌توانم. یعنی آن‌جا نمی‌توانم. نمی‌توانم دور از شماها، دور از تو باشم. می‌خواهم بمانم پیش شماها و به مردم به خاکم به دینم خدمت کنم.»

گفتم «پس آن چند واحدی را که گذرانده‌ای...»
سر تکان داد و آمد تمام پرونده و مدارکش را جلو چشم من پاره کرد.
گفت «دیگر تمام شد. حالا من فقط مال ایرانم، و تو.»
دلگرم شدم. بلند شدم رفتم چمدان لباس‌هام را آوردم که بازش کنم بگذارم‌شان جاهایی که باید. یک کارتن کتاب هم بود.
حمید تا لباس‌ها را دید گفت «این همه لباس برای یک نفر ست؟»
گفتم «زیاد ست؟»

گفت «هر آدمی فقط دو دست لباس بیشتر نمی‌خواهد. یک دست را بپوشد یک دست را بشوید.»

یک جوری به من فهماند لباس‌ها را بدهم بروند. فکر کنم آن روزها

یک اتفاقی افتاده بود، سیل یا زلزله‌اش یادم نیست، فقط یادم ست که بود. تمام لباس‌ها را جمع کردم بردم مسجد که ببرند برسانند به مردم. حمید از آن روز به بعد روی تمام کارهای من دقت داشت. روی نماز خواندنم، روی کارهای شرعی و مذهبی‌ام. اگر چیزی می‌دید می‌آمد می‌گفت. یک دفتری داشتیم که قرار گذاشته بودیم هرکی هر موردی از آن یکی دید برود توی آن بنویسد. این دفتر همیشه از اشکالات من پر می‌شد.

حمید می‌گفت «تو چرا این قدر به من بی‌توجهی؟ چرا هیچی از من نمی‌نویسی؟»

چی داشتم که بنویسم؟ اصلاً نبود که بنویسم. تا یادم ست که توی سپاه بود. بعد هم که رفت کردستان و همه‌اش توی مناطق کردنشین ماند. برام خبر می‌آوردند که در برخورد با گروهک‌ها همیشه اولین نفری بوده که می‌رفته. آن روزها هربار می‌خواست برود من بدجوری بی‌طاقتی نشان می‌دادم. خیلی گریه می‌کردم. تا این که یک‌بار رفتم سر وقت آن دفترچه‌ی یادداشت دیدم نوشته «به جای گریه، هر وقت که می‌روم، بنشین برام قرآن بخوان! این طوری هم خودت آرام می‌گیری هم من با دل قرص می‌روم.»

یا می‌گفت قرآن بخوان، یا می‌پرسید تازگی چه کتابی خوانده‌ام، یا می‌نشستیم از مسایل روز حرف می‌زدیم و حتی گاهی بحث می‌کردیم. من با این که هنوز دانشجو بودم ولی درس‌هایی را که از حمید می‌گرفتم خیلی برام تازگی داشتند.

می‌گفت «ما همه‌ی اسلام را از کتاب‌ها خوانده‌ایم.»

می‌گفت «اگر راضی باشی می‌رویم قم. باید یک دوره مسایل شرعی‌مان را صحیح و سالم‌تر یاد بگیریم. باید خودمان برویم از منابع یاد بگیریم. همیشه که نباید نظر این و آن باشد.»

بعد هم به من پیشنهاد داد بروم جهاد سازندگی کار کنم، به خاطر آن

رشته‌ی فنی که خوانده بودم. رفتم. قسمت آبرسانی کار می‌کردم، که بیشتر کارکنانش مرد بودند.

یک روز آمدم به حمید گفتم «من دیگر نمی‌روم آن‌جا کار کنم.»
گفت «دلیل؟»

گفتم «آن‌جا همه مردند. فقط منم که زنم. دستم هم حسابی بسته‌ست از بس تنهام و تمام کارها مردانه‌ست.»

خیلی جدی گفت «خب تو طرح بده!»
رشته‌ام آبیاری بود. می‌دانست با طراحی‌های من یا هر کس دیگر خیلی کارها می‌شد کرد.

گفت «تو چرا طراحی نمی‌کنی؟ فکر کن و طرح بده! فقط منتظری که مجری باشی؟ یک‌بار هم تو طرح بده تا یکی دیگر اجرا کند.»

نتوانستم زیاد توی جهاد بمانم. رفتم بسیج، پیش خود حمید، قسمت خواهران مشغول شدم. همان دقتی را که روی کار بقیه داشت برای ما هم داشت. می‌خواست ما همان‌طور مسایل نظامی را وارد باشیم که برادران. فکر می‌کرد همیشه باید مرا آزاد بگذارد تا من هم برای خودم فرصت رشد داشته باشم. این‌طور نبود که من کنار او باشم یا بمانم و او احساس کند من کامل شده‌ام. احساس می‌کرد من هم باید مسیر مشخص خودم را طی کنم. حتی در وظایف مادری و خانه‌داری. یادم می‌آید اولین فرزندمان احسان که متولد شد فرصت مناسبی برای استخدامم پیش آمد و من هم رفتم اسم نوشتم. یعنی حمید خودش رفت فرم استخدام را گرفت و حتی خودش اسمم را نوشت. روز امتحان هم خودش گفت احسان را نگه می‌دارد. ولی از امتحان که برگشتم گفتم «ببین، فاطمه! حالا که رفتی و امتحان را دادی، ولی من فکر می‌کنم الآن و در این شرایط جدید وظیفه‌ی تو فقط مادری‌ست. من با تو ازدواج کردم که بچه‌ام خوب تربیت شود. راضی نیستم او را برداری ببری بگذاری مهد کودک یا ببری بگذاری پیش فامیل. سعی کن این‌ها را

بفهمی.»

مدام تأکید داشت «مادر باید حتماً چشمش روی بچه‌اش باشد.» شاید به خاطر فکر به حرف‌های حمید بود که از سپاه آدم بیرون و تمام هوش و حواسم را سپردم به احسان و بودن و نبودن‌های حمید. یا می‌رفت جهاد، یا می‌رفت کردستان، یا می‌رفت شهرداری کار می‌کرد. اصلاً آرام و قرار نداشت. طوری شد که ناآرامی او به من هم منتقل شد. احساس می‌کردم هیچ‌کدام از این کارها روح بی‌قرار او را ارضا نمی‌کند. تا این‌که جنگ شد و آقامهدی رفت آبادان و حمید هم باش رفت. مدام می‌رفت و می‌آمد، طوری که دیگر من به این رفتن‌ها و آمدن‌ها عادت کردم. یک پاش جبهه بود یک پاش ارومیه. طاقت نیاوردم. گفتم «ما را هم بردار با خودت ببر. دیگر طاقت تنهایی را ندارم.»

هردومان به این نتیجه رسیده بودیم که ما از آن خانواده‌هایی نیستیم که زیاد با هم زندگی کنیم. رفتیم اهواز، آن هم درست زمان عملیات فتح‌المبین.

یکی از دوستان حمید تا ما را دید گفت «حمید برای حقانیت راهش زن و بچه‌اش را مثل مولاش برداشته آورده پیش خودش.» قبل از عملیات بیت‌المقدس برگشتیم ارومیه. همان‌جا بود که خبر آوردند آقامهدی زخمی شده. خانواده‌اش می‌خواستند بروند دیدنش که من هم گفتم می‌آیم. حمید فهمید. خیلی زنگ زد من نیایم و مرا پیدا نکرد. من هم راهی شدم. رسیدنا به همسر آقامهدی گفتم «شما حالا خیالت راحت ست که آقامهدی خانه‌ست، ولی من چی، که مطمئنم حمید حتماً خانه نیست.»

از دور، دم در، یک موتور خاکی دیدیم که نمی‌دانستیم مال کی هست. تا در زدیم حمید آمد در را باز کرد و من گفتم «تو هم که این جایی، حمید جان! حالت چطورست؟ زبانم لال تو که...» گفت «نه نه. من صحیح و سالمم. بیایید تو برای مهدی دعا کنید که بدجوری زخم و زیل

شده.»

بعد از فتح خرمشهر آمدیم ارومیه و برای عملیات رمضان برگشتیم اهواز و باز آمدیم و باز برگشتیم. این بار رفتیم دزفول ساکن شدیم. همسایه‌مان یک خانم پیر بود، که او هم یک روز برگشت حرف دل خودم را به خودم زد. گفت «آدم دوست دارد اعتماد کند به این مرد و هرچی دارد و ندارد بسپارد دستش.»

حرف من هم این بود که دوست دارم تمام راه‌ها و تمام سفرها را با او شروع کنم و با او تمام. و دیگر این‌که من احساس می‌کنم با ازدواج با حمید همه چیز به دست آوردم. و بعد از رفتنش، وقت گریه، احساس می‌کنم که من فقط همسر را از دست نداده‌ام، بلکه دوستم را، برادرم را، همسفرم را، رقیبم را از دست داده‌ام. گاهی گریه‌هام فقط برای این است که می‌بینم دیگر یک همصحبیت خوب، یک سنگ صبور خوب ندارم. شاید فکر می‌کردم هیچ کس مرا به اندازه‌ی او دوست ندارد. آن هم نه به خاطر مسایل مادی و زمینی. احساس می‌کردم مرا واقعاً به شکلی دوست دارد که به خوب بودن یا شدن من می‌اندیشد. مثل آن مادری که دوست دارد بچه‌اش خوب تربیت شود. احساس می‌کردم مرا هرگز برای دنیای خودش نمی‌خواهد.

گاهی اگر فکر می‌کرد باید از من انتقاد کند کار خیلی جالبی می‌کرد. سجاده‌اش را برمی‌داشت می‌برد نمازش را می‌خواند و آن قدر سر سجاده‌اش می‌نشست، با آن قد بلند و سر خمیده‌اش، که من حدس می‌زدم دارد خودش با خودش تسویه حساب می‌کند. بعد هم می‌آمد از من انتقاد می‌کرد. این آخرها دیگر هر بار نمازش طولانی می‌شد مثل بچه‌های شلوغ و پشیمان می‌رفتم گردن کج می‌کردم و منتظر می‌شدم بیاید از شلوغ‌کاری‌های خودم به خودم شکایت کند. در تمام آن چهارسال با من بود و من در تمام این سال‌ها با خاطره‌هاش و حرف‌هاش و کارهاش زندگی می‌کنم.

یادم که به خانه‌ی ساده و کوچک‌مان، آن خانه‌ی قشنگ‌مان می‌افتم، دلم پر از غرور و شادی می‌شود. ما برای شروع زندگی‌مان از هیچ کس هیچ هدیه‌ی نگرفتیم. چون فکر می‌کردیم اگر هدیه بگیریم بعضی چیزها می‌آیند تحمیلی وارد زندگی‌مان می‌شوند، حتی اسباب و اثاثیه‌ی که به نظر ضروری می‌آیند. تمام وسایل زندگی ما همین‌ها بود: یکی دوتا موکت، یک کمد، یک ضبط، و چندین جلد کتاب. یک اجاق گاز دو شعله‌ی کوچک هم خریدیم، که تا همین اواخر نگاه‌اش داشته بودم. ما آن را بعد از این‌که از خانه‌ی عمه‌ی حمید آمدیم بیرون خریدیمش.

زندگی‌مان خیلی ساده بود. هیچ وقت از دنیا حرف نمی‌زدیم. اگر هم خریدن وسیله‌ی ضرورت پیدا می‌کرد، بخصوص بعد از به دنیا آمدن بچه‌ها، درست یک ربع قبل از رفتن حمید از آن وسیله می‌گفتم و او هم سریع می‌رفت می‌خرید می‌آوردش.

همیشه به من می‌گفت «درست زمانی برو خرید که واقعاً معطل مانده باشی.»

من هنوز که هنوزست این حرفش را رعایت می‌کنم.

حمید کسی نبود که آدم بتواند ندیده‌اش بگیرد. صبور، و به معنای واقعی کلمه سنگ صبور بود. کسی که آدم می‌توانست باش راحت زندگی کند و هرگز احساس ناراحتی نکند. همیشه سعی می‌کرد همه چیز را خوب درک کند و سؤال به وجود نیارد. او و مهدی این احساس را در آدم به وجود می‌آوردند که هردوشان به راهی رسیده‌اند که همان ارتباط با خداست. به توکل حمید که فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسد که آدم هرچی بخواهد به دنیا توجه کند به جایی نمی‌رسد. اما حمید، با آن دست خالی و دل قرصش، این راه را حتی خندان می‌رفت. و این اصلاً شعار نیست. من کنارش بودم و این را در عمل درک کردم که چطور توکل داشت و چطور به ائمه عشق می‌ورزید. یک همچو

آدمی هر کسی را، هرچند هم که ضعف داشته باشد، دنبال خودش می‌کشد. من حالا افتخار می‌کنم که دنبال او کشیده شده بودم. چون او واقعاً در تمام زندگی‌اش آدم دلرحمی بود. به من خیلی محبت داشت. اصلاً یادم نمی‌آید با من بلند حرف زده باشد. شاید خیلی پیش می‌آمد که حقش بود و باید سر من فریاد می‌زد، ولی چیزی نمی‌گفت و وقتی اعتراض مرا می‌شنید می‌گفت «من آدم ضعیفی هستم، فاطمه. تو از آدم ضعیف چه انتظاری داری؟»

می‌گفتم «دست کم باید...»

می‌گفت «من حق ندارم، یعنی بهتر است بگویم قدرتش را ندارم تمام مشکلات تو را حل کنم.»

تا از خودم و بچه‌ها می‌گفتم و می‌گفتم باید به ما هم برسد و با ما هم باشد می‌گفت «من مسؤولیت دارم باید بروم. در قبال تو هم البته مسؤولم. خودم می‌دانم. منتها شما را چون حق خودم می‌دانم احساس می‌کنم تو و بچه‌ها هم راضی هستید و... این جوری راحت‌تر می‌توانم از خیلی چیزها بگذرم.»

به خاطر همین حرف‌های حمیدست که ایمان دارم او در اوج علاقه به ما از پیش‌مان رفت. همه می‌دانستند اگر حمید از جبهه برگردد امکان ندارد جای دیگر برود و فقط می‌توانند بیایند خانه پیداش کنند. تمام وقتش را می‌گذاشت برای من و بچه‌ها. سعی می‌کرد همان وقت کم را هم با ما باشد و حتماً یک کاری انجام بدهد که مفید جلوه کند. تمام این کارها را می‌کرد تا من آن لبخند رضایت را ازش دریغ نکنم.

یک بار می‌خواست صبح زود بلند شود برود که برایش تخم‌مرغ بار گذاشتم و آبجوش برگشت ریخت روی احسان و کاملاً سوزاندش. او اصلاً با احسان کاری نداشت. من بی‌تابی می‌کردم و گریه هم و او فقط می‌گفت «تا تو آرام نشوی من بچه را نمی‌برم دکتر.»

من لباس‌های بچه را قیچی می‌کردم تا نسوزد و او باز خونسرد

می‌گفت «تا تو آرام نشوی...»

یک هفته‌ی تمام صبح‌ها می‌آمد احسان را می‌برد دکتر. تا این‌که خوب شد. آمد خندان به من گفت «دیدی ضرر کردی؟ دیدی بی‌خود داد و بیداد کردی؟ دیدی بچه‌ات خوب شد؟»

قبل از شهادتش زنگ می‌زند به مادرم، مبادا من تنها بمانم، بعد از شنیدن خبر و نیامدنش. نمی‌گذارد مادرم بو ببرد و او هم می‌آید. اوایل فکر می‌کردم مادرم می‌تواند مرهم دردم باشد، ولی نمی‌شد نمی‌توانست. برای همین بود که به همه می‌گفتم «اگر می‌خواهید آرام شوم باید بروید خود حمید را برام بیاورید، فقط خود حمید می‌تواند مرا آرام کند.»

زندگی ما زندگی‌بی ساده و در عمق خودش خیلی پیچیده بود و من اصلاً پشیمان نیستم. حمید همیشه می‌گفت «عمر مفید من از زمانی شروع شد که رفتم پهلوی مهدی.»

من به‌ش می‌گفتم «حمید! می‌دانی عمر مفید من از کی شروع شد؟»

در سکوت او و صبرش می‌گفتم «درست وقتی که با تو ازدواج کردم.»

بعد از شهادتش هم احساس می‌کنم همیشه حضور دارد، هرچند که آقامهدی می‌گفت «بعد از شهادت ماها سرپرست فقط خداست.»

اما من نمی‌توانم نبینم‌شان و احساس‌شان نکنم. یقین دارم حمید همین الان هم کنار من حضور دارد و از تمام مکنونات قلبی من باخبرست و حتی خیلی جاها می‌آید کمکم. به هر حال من فکر می‌کنم که از ما و بخصوص از من دور نشده. من هنوز هم خودم را از او و با او می‌دانم. او مادر نداشت و من داشتم و جالب این‌ست که او توجه‌اش به خانه و خانواده خیلی بیشتر از من بود. می‌آمد تمیز می‌کرد، مرتب می‌کرد، یا سعی می‌کرد اگر وسیله‌ی ساده‌یی می‌خرد قشنگ باشد و جنسش هم خوب. این‌ها دقت‌هایی بود که شاید من نداشتم. او احساس خوبی داشت از این‌که خانواده دارد. شاید همین احساسش بود که او را نگه می‌داشت و بعد که وقت وظیفه می‌شد همه چیز را به خاطر وظیفه‌اش

فدا می‌کرد و می‌گذاشت می‌رفت.

وای به وقتی که پیش من بود و سنگی جلو پامان می‌افتاد. مثل آن بار که آمدیم خانه و یادمان افتاد کلید را فراموش کرده‌ایم. حمید با آن قد بلندش از دیوار رفت بالا و خودش را پرت کرد انداخت توی حیاط. از افتادنش معلوم بود که بدجوری خورده زمین. ولی در سریع باز شد، با لبخندی که حمید خیلی سعی می‌کرد درد را در آن نشان ندهد.

گفتم «با این افتادنت گفتم شاید...»

گفت «افتادن که افتادم. پام هم بگویی نگویی یک مرگش شده. فقط ترسیدم نکنند تو نگران بشوی.»

تمام آن‌هایی که من و حمید را می‌شناسند می‌گویند «احساس می‌کنیم حمید خیلی سخت شهید شده.»

نه این‌که دوست نداشته باشند شهید بشود، نه، بلکه منظورشان این بود که او در اوج علاقه‌اش به من و بچه‌ها شهید شده و خودش هم این را خیلی خوب می‌دانسته. نه او، که حاج همت هم... و حمید، حمید، حمید من... وقتی احسان به دنیا آمد چیزی نگفت. یعنی تعصب نشان نداد که باید پسر باشد یا دختر. فقط گفت شکر. اما با آمدن آسیه خیلی خوشحالی کرد، بدون این‌که بگذارد من بفهمم. فقط به عمه‌اش گفته بود. آقامهدی از تبریز زنگ زد گفت «بچه چیه؟»

گفتم «دختر.»

گفت «برای جبهه فرمانده گردان می‌خواهیم. دختر می‌خواهیم برای چی؟»

شوخی می‌کرد.

من هم شوخی شوخی گفتم «این یکی را پس می‌روم پسش می‌دهم.» به حمید گفتم که مهدی چی گفته.

گفت «بهش می‌گفتی اگر پاسدار نشود زن پاسدار می‌شود. می‌گفتی زن پاسدار شدن خیلی سخت‌تر از پاسدار شدن ست.»

ما آن روزها شرایط خوبی در ارومیه نداشتیم و او هم مجبور بود ما را بگذارد برود. نه نفت بود نه هیچ گرم‌کننده‌ی دیگر. احسان کوچک بود و هوا سرد و درجه‌ی اتاق‌مان بیست و دو درجه زیر صفر را نشان می‌داد. با بخاری زغالی و کرسی و با تقلای زیاد فقط توانستیم درجه‌ی اتاق دوازده متری‌مان را برسانیم به هجده درجه زیر صفر. حمید آمد احسان را دید. حالی به‌ش دست داد که انگار بار آخرش ست که می‌بیندش. من خیلی دل‌تنگی کردم و حتی به شوخی گفتم «می‌خواهم بروم پزشکی بخوانم. کتاب هم خریده‌ام.»

هر کاری کردم، به هر دری زدم که نرود و بماند نشد. مجبور بود برود و نمی‌توانست و می‌رفت. هم من سختم بود هم او و من تمام دلخوشی‌ام این بود که بهترین لحظه‌ها را با او گذرانده‌ام و بهترین نمازها را به او اقتدا کرده‌ام. مجبور می‌شدم راهی‌اش کنم برود و دعاش کنم برگردد. بیاید پیش من و ما تا باز با اطمینان خاطر مقتدای نماز من بشود. نمازمان را اهواز می‌رفتیم روی تراس پشت‌بام با هم می‌خواندیم. یک بار گفت «می‌آیی نماز شب بخوانیم؟»

گفتم «اوهوم.»

او رفت ایستاد به نماز و من هم پشت سرش نیت کردم. نماز طولانی شد. من خسته شدم خوابم گرفت. گفتم «تو هم با این نماز شب خواندنت. چقدر طولش می‌دهی؟ من که خوابم گرفت، مومن خدا.» گفت «سعی کن خودت را عادت بدهی. مستحبات انسان را به خدا نزدیک‌تر می‌کند.»

تکیه کلامش بود که «بهشت را به مستحبات می‌دهند نه به واجبات.» حمید سکوت‌های عجیبی داشت. شاید این سکوت‌ها مال تمام شیعه‌هاست. یا هر کسی که شیعه‌ی مولا علی باشد باید این طور باشد. هیچ چیز را اصلاً برای خودش نمی‌خواست و همه را نگران کرده بود. آدم یاد حرف دکتر شریعتی می‌افتاد که می‌گفت هر انسانی چهار زندان

دارد: یکی جغرافیا، یکی تاریخ، یکی جامعه، یکی خویشان. از آن سه‌تای اول می‌شود رها شد، اما برای زندان خویشان عشقی وجود دارد که ایثار را معنی می‌کند.

علاقه‌اش به امام عجیب بود. می‌گفت «امام هر اشتباهی بکند از درست ما هم درست‌تر است.»

می‌گفت «امام باید فقط فکر کند. ما دست‌های امامیم و هرچی فکر کند ما باید عمل کنیم.»

می‌گفت «امام فکرهای بزرگی دارد و باید دست‌های خوبی داشته باشد تا بتواند فکرش را پیاده کند.»

وقتی امام برای بار اول وصیتنامه نوشت (این را از قول دوست‌هاش می‌گویم) حمید خیلی گریه کرد. آمدنا به من گفت چی شده و من فقط گفتم «متأسفم.»

گفت «فقط متأسفی؟ اگر بدانی بچه‌ها آن‌جا چقدر گریه کردند هرگز به خودت اجازه نمی‌دادی که فقط بگویی متأسفم.»

این رفتار را با مهدی هم داشت، هرچند که یک سال بیشتر با هم اختلاف سنی نداشتند.

خواهرهاش می‌گفتند «هر وقت دنبال هردوشان می‌گشتیم کافی بود یکی‌شان را ببینیم تا مطمئن باشیم هردوشان را پیدا کرده‌ایم.»

حمید اگر می‌خواست یک دلیل محکم برای جبهه رفتنش بیاورد فقط می‌گفت «مهدی تنهاست.»

تا این را می‌گفت خاموش می‌شدم. احساس می‌کردم اگر یکی از ما می‌تواند کار مفیدی انجام بدهد دیگری نباید سدّ راهش بشود. من و ما با حمید و امثال حمید نبودیم و نیستیم. ولی همیشه پشت سرشان بوده‌ایم و هستیم. وابسته‌ایم دیگر. هنوز هم نتوانسته‌ایم ازشان ببریم. از آن‌هایی هستیم که فقط باید با عمل جراحی ازشان کنده بشویم.

هربار آن روز را یاد می‌آید، روزی که خبر شهید شدن حمید را برام

آوردند، احساس خواب‌آلودگی می‌کنم و فکر می‌کنم جنازه‌ی حمید هنوز روی زمین‌ست. بمباران‌های اسلام‌آباد یک مریضی دیگر بود و من مدام گوشم به رادیو بود که اخبار جبهه را پخش می‌کرد. تا این‌که تلفن همسایه‌ی بالایی زنگ زد. یقین داشتم با من کار دارند. بلند شدم دویدم رفتم بالا و مطمئن و ترسان گفتم «مرا می‌خواهند.»

صاحبخانه‌مان داشت با خانم حاج همت (ژیلا خانم) حرف می‌زد و تعجب کرد که چطور شده دویده‌ام آمده‌ام بالا. همان‌جا حدس زدم دارند از شهید شدن حمید حرف می‌زنند نمی‌گذارند من بو ببرم. آمدم پایین و شروع کردم به جمع کردن اثاثیه‌ی خانه. آمدند پایین گفتند «چی کار می‌کنی، فاطمه؟»

گفتم «امروز بابای ما شهید می‌شود. داریم اثاث‌مان را جمع می‌کنیم برویم.»

نگذاشتند. آمدند آرامم کردند. همسر شهید اسدی و یک خواهر دیگر آمدند دیدنم و اول گفتند مهدی زخمی شده و بعد که مقدمه‌ها را چیدند گفتند شهید شده و من خیلی رک گفتم «نه. آقامهدی شهید نشده. حمید من شهید شده. من خودم می‌دانم.»

حالا احسان هم شیرینکاری‌اش گل کرده بود. تا آمدم آلبوم عکس حمید را بگذارم توی چمدان بنا را گذاشت به گریه و گفت «این بابای من‌ست. این آلبوم مال بابای من‌ست. باید بدهیدش به من. مال خودم‌ست.»

انگار به بچه هم الهام شده بود و این بیشتر دلم را می‌سوزاند. بعد هم که آقامهدی ماشین فرستاد و ما با همسرش از اهواز آمدیم ارومیه برای تشییع جنازه. تازه آن‌جا بود که خبر دادند حمید مفقود شده و جنازه ندارد. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که ممکن‌ست حمید جنازه نداشته باشد. بعد به خودم تسلی دادم که حمید می‌دانسته من سخت‌ست جنازه‌اش را ببینم. برای همین شاید آرزو کرده مفقودالاثر

باشد. یادم به حرف ژیلا افتاد که می‌گفت «وقتی با جنازه‌ی بی‌سر ابراهیم روبه‌رو شدم نتوانستم طاقت بیاورم. چون او در تمام طول زندگی‌مان طاقت دیدن یک زخم کوچک را هم روی بدن ما نداشت، چه برسد به این‌که... و حالا ما، یا فقط من، باید تن بی‌سر او را ببینم.» فکر می‌کردم دیدن جنازه‌ی حمید خیلی برام فاجعه‌ست. احساسم این بود که حمید را برده‌اند ارومیه و من دارم پشت سرش می‌روم آن‌جا. در راه همه‌اش گریه می‌کردم می‌گفتم «باز تو دوان دوان رفتی و من دارم پشت سرت می‌آیم. چرا باز زودتر از من رفتی؟ مگر تو از ارومیه نبریده بودی؟»

بار آخر عهد کردیم دیگر به ارومیه برنگردیم. به خاطر چیزهایی که توی شهر دیده بود کاملاً قطع علاقه کرده بود. آقامهدی هم نمی‌خواست برگردد. چون با هردوشان بد تا کرده بودند.

یادم ست آقامهدی یک بار زنگ زد گفت بلند شوم بروم اهواز.

خوشحال گفتم «حمید پیدا شده؟»

گفت «اگر پیدا شد خبرتان می‌کنم.»

گفتم «خیر باشد.»

گفت «بچه‌ها را، آسیه و احسان را بردار بیاور ببینم‌شان. دلم براشان

یک ذره شده.»

بردم‌شان. همان‌جا بود که فهمیدم این دو برادر خیلی وقت ست که از ارومیه و از ایران و از دنیا دل‌کنده بوده‌اند و ما نمی‌دانستیم. این‌کندن، این جدا شدن حس عجیبی ست که رازش گفتنی نیست. و همین‌طور گفتن از بودن و هستن آن‌ها و این‌که آدم خیلی ناگهانی فراموش می‌کند که حمیدش یک روز رقیبش بوده و قرار بوده هر دو با هم شهید بشوند و حالا حمید رفته، حتی بی‌جنازه، و او را تنها گذاشته. با یک دنیا خاطره و زندگی و این حس که نمی‌شود باور کرد او چریک باشد و من نباشم. هر جا می‌رفت دنبالش می‌رفتم تا عاقبت ازش بشنوم «کار تو

سخت تر ست، فاطمه.»

این طور دلگرم تر می شدم، بخصوص وقتی می گفت «فقط تو.» حرف از تربیت که می شد اصلاً از خودش حرف نمی زد و تمام فعل ها را مفرد ادا می کرد. یک بار عصبانی شدم و حتی کارمان به دعوا کشید که «چرا همه اش می گویی تو؟ بگو با هم بزرگ شان می کنیم!» گفت «من یقین دارم که تنها بزرگ شان می کنی.»

یک چیزهایی را نمی شود به زبان گفت. فقط می شود حس شان کرد و با آن حس زندگی کرد و دوستش داشت و از بودنش لذت برد. برای همین ست که یقین دارم ما زینب نیستیم. چون نتوانستیم از آن روزها و از آن عزیزان بگوییم. اگر هم گفته ایم ناقص گفته ایم. بحث هم تبدیل شده به یک بحث فلسفی. که یک سیب را هر کس طوری می شناسد و وقتی تعریفش کنی، دیگر سیب نیست، چیز دیگری ست. این تعریف های ما از آن ها همین ست. وقتی تعریف می شوند دیگر آن ها نیستند. تبدیل می شوند به یک چیز دیگر، که اصلاً شبیه آن کسانی نیستند که ما حضورشان را درک کرده بوده ایم و سال ها با آن ها زندگی کرده بوده ایم. مثل این که من بگویم هنوز که هنوز ست صدای پای حاج همت را می شنوم از پله ها، که بند کفش هاش را وقت نمی کرد ببندد و همیشه یک صدای بخصوصی داشت و من حالا و هنوز همین صدای بخصوص را می شنوم.

گاهی حمید که می آمد، قبل از این که در بزند، می رفتم در را باز می کردم و سلامش می گفتم.

می گفت «تو از کجا فهمیدی من دارم می آیم؟»

حتی نصف شب هم می رفتم در را برایش باز می کردم، بدون این که بگذارم در بزند یا با کلید خودش بازش کند.

باید به من حق بدهید که در تمام این پانزده سال به آن خانه ای اهواز مان پا نگذاشته باشم. نمی خواهم تمام آن باورهایی را که داشتم و

دارم به هم بریزند. من با خیلی از شهدا بوده‌ام، ولی از هیچ کدامشان نمی‌توانم بگویم. گاهی خودم را تربیت می‌کنم، یعنی کتاب می‌خوانم، عبادت می‌کنم، تا شاید فرجی بشود بتوانم بهتر حسم را بگویم برای آن‌ها که مانده‌اند. منتها باز هم نمی‌توانم. نمی‌توانم حمید را بگویم. من از حمید فقط چشم‌هاش را یادم می‌آید که همیشه قرمز بود. این اعتراف است، بله، که من دیگر سفیدی چشم‌های حمید را ندیده بودم. احساس می‌کردم این چشم‌ها دیگر سفیدی ندارند. وقتی گفتند شهید شده اولین چیزی که گفتم این بود «بهتر».

گفتم «الحمد لله».

گفتم «حالا دیگر می‌خواید خستگی‌اش درمی‌آید».

بعد از شهادتش آقامهدی از پشت بی‌سیم می‌خواهدش و بچه‌ها می‌گویند «خواهیده».

آقامهدی می‌گوید «حالا چه وقت خوابیدن ست؟ سریع بروید بیدارش کنید بگویند مهدی گفت».

تا می‌فهمد خوابیدن رمز بوده، سکوت عجیبی می‌کند و لب می‌گزد. گریه نمی‌کند. من اوایل خیلی گریه می‌کردم. صبح‌ها ژست سکوت می‌گرفتم و شب‌ها گریه می‌کردم. یک شب خیلی گریه کردم. حمید آمد به خوابم گفت «چی شده، عزیز دلم؟ چرا بی‌تابی می‌کنی این قدر؟»

گفتم «می‌خواهم بدانم چطور شهید شده‌ای».

گفت «تو هم به چه چیزهایی فکر می‌کنی آ».

گفتم «فقط می‌خواهم بدانم».

گفت «یک ترکش فسقلی آمد خورد این جا و ...»

به پیشانی‌اش اشاره کرد گفت «... شهیدم کرد، همان لحظه».

گاهی فکر می‌کنم باید بروم پیداش کنم. اما چون حتم دارم پیداش نمی‌کنم هرگز هوس رفتن به جنوب را به خودم راه نمی‌دهم. فقط دلم را

خوش می‌کنم به نوحه‌یی که حضرت زینب برای گم‌کرده‌هاش می‌خوانده، همان «گلی گم کرده‌ام می‌جویم او را». به نظر من هیچ شعری و هیچ حرفی به اندازه‌ی این شعر نمی‌تواند تمام حرف‌ها را این‌قدر کوتاه و این‌قدر عمیق و این‌قدر جانگداز بزند.

گفتن از گم‌کرده‌ها آرام می‌کند. بخصوص که یادم می‌آورد حمید و مهدی خیلی تلاش می‌کردند دست‌کم جنازه‌ی شهدا به دست خانواده‌هاشان برسد و جنازه‌های خودشان... چی بگویم... بار آخر که رفتیم ارومیه، رسیدنا حمید رفت مجلس شهید. گفتم «این چند روز هم که آمده‌ای باز بلند می‌شوی می‌روی مجلس شهید؟ نمی‌شود یک دقیقه بند بشوی توی خانه؟»

گفت «باید برویم به مردم بگوییم بچه‌هاشان چطوری شهید شده‌اند. حالا که نتوانسته‌ایم جنازه‌هاشان را بیاوریم تنها کاری که از دست‌مان برمی‌آید فقط همین ست.»

بعد از والفجر چهار زنگ زد اسلام‌آباد و احوال پرسید و من نگران ازش پرسیدم «چه خبر؟»

گفت «حجت هم رفت.»

گفتم «چه عجب که تو آمدی. تمام شده عملیات؟»

گفت «نه. آمده‌ام جنازه‌ی حجت را برای خانواده‌اش بیاورم.»

توی عملیات خیبر خیلی از بچه‌ها مان شهید شدند و جنازه‌هاشان جا ماند. اگر جنازه‌ی حمید می‌آمد، یا سال بعد جنازه‌ی مهدی، مردم حرف‌ها می‌زدند و حدیث‌ها می‌ساختند. همین اندازه که جنازه‌ی حمید برنگشت، و بعدها مهدی، برای مردم و من و ما آرامش‌بخش بود. با این‌که کسی ازشان بدی ندیده بود و حتی خیلی‌ها آرزوی دیدن جنازه‌هاشان را داشتند، اما نیامدن‌شان باعث شد خیلی‌ها نق نزنند و حتی بگویند «خب آن‌ها هم مثل بقیه.»

بگویند «خدا رحمت‌شان کند!»

این حرف‌ها فقط بین مردم نبود، بین خودمان هم بود. مثلاً همه‌مان فکر می‌کردیم چون حمید بچه دارد آقا مهدی حتماً نمی‌گذارد او برود جلو و حتی زخمی بشود، چه برسد به این‌که شهید بشود. خواهرشان بعد از شهادت حمید رفت به مهدی گفت «چرا حمید؟» مهدی گفت «پس کی؟» خواهر گفت «آخر او...» مهدی گفت «او هم مثل بقیه. چه فرقی می‌کند؟ خوشش مگر از خون بقیه رنگین ترست؟»

البته حمید برای مهدی مثل بقیه نبود. وقتی بعد از چهل روز آمد ارومیه جور خاصی نگاه می‌کرد، که هم نگاه کردن بود هم نبود. از در که آمد تو، خیره شد به عکس بزرگ حمید، که زده بودمش جلو در. راه رفتنش با راه رفتن یک دقیقه پیشش فرق کرد. انگار بزرگ‌ترین بار دنیا را گذاشته بودند روی دوشش. سنگین و بی‌رمق و دلشکسته راه می‌رفت. طوری که داشتم یقین می‌کردم همین الان می‌افتد. رفتم باش حرف زدم. او همه‌اش نگران من و بچه‌ها بود.

احسان نامردی نکرد و آمد گفت «بابا! آمده‌ای مرا ببری پیش بابا؟» مهدی جواب نداد. حتی نگاهش نکرد. خیلی سعی کرد خودش را نگه دارد. زیاد پیش‌مان نماند. درک می‌کردم که طاقت نگاه‌های پر سؤال ما را ندارد. هربار که زنگ می‌زد حتماً بامان حرف می‌زد و احوال می‌پرسید و سعی می‌کرد سنگ صبوری هر چند دور باشد و بود. خانمش می‌گفت «حالا که حمید از دست‌مان رفته خدا حتماً مهدی را برامان نگه می‌دارد.»

من آن‌قدرها مثل او خوش‌بین نبودم. از نگاه‌های عجیب مهدی بوی ماندن نمی‌آمد. از گفته‌ها هم همین برمی‌آمد. آمدند گفتند فرمانده لشکری را می‌سپارد به معاونش و خودش به عنوان فرمانده گردان می‌رود عملیات و هرچی اصرارش می‌کنند راضی نمی‌شود و می‌رود و

فقط می‌گوید «دیگر دلیلی برای بسیجی‌ها، برای مردم، برای عزیزانم ندارم که بگویم. برگردم چی به آن‌ها بگویم. بگویم بچه‌هاشان را، نه، آن‌قدر این‌جا می‌مانم تا حرف امام را ثابت کنم.»

همین‌قدر که به رفتن حمید و نماندن خودش حساس بود به آسیه و احسان هم علاقه‌ی شدیدی نشان می‌داد. یادم ست یک بار با احسان و دایی‌اش رفتند قم و وقتی مهدی داشته نماز می‌خوانده احسان را می‌سپارد به دایی‌اش و نمازش را می‌خواند. دایی‌اش می‌گوید حواسم پرت شد و یکهو دیدم احسان نیست. هر چی گشتیم پیداش نکردیم. مهدی نمازش تمام شد. سراغ احسان را گرفت. تا شنید چی شده چنان پرخاش کرد و عصبانی شد که توی عمرش سابقه نداشت. آن صورت همیشه آرام و آن فرمانده لشکر همیشه صبور چطور می‌شود که برای همچو چیز کوچکی این‌طور خونس به جوش بیاید؟

تا آن بار آخر، نزدیک عملیات بدر، با ما تماس گرفت گفت «بچه‌ها را بیاورید یک بار دیگر ببینم‌شان.»

آن روزها سالگرد حمید بود. باید برمی‌گشتیم ارومیه. تا آمدیم برگردیم تمام پروازهای خطوط هوایی لغو شدند. نتوانست بیاید. نگران هم البته شده بودیم. تا این‌که یکی از دوستان از اهواز زنگ زد گفت «مهدی شهید شده.»

من تا چند لحظه اصلاً نتوانستم حرف بزنم. انگار خون در بدنم از جریان افتاد. شوکه شده بودم. تلفن همین‌طور توی دستم مانده بود. خواهرش پرسید چی شده که این‌طور خشکم زده. بی‌اراده به‌ش گفتم چی شده. طاقت نیاوردم. زنگ زدم خانه‌شان ببینم خودشان خبر دارند یا نه. که دیدم نه. خانمش تعجب کرد گفت چرا این وقت شب به‌ش زنگ زده‌ام.

گفتم «هیچی. همین طوری. با احسان نشسته بودیم خواب‌مان نمی‌برد گفتیم یک احوالی ازت بپرسیم.»

گوشی را که قطع کردم باز همان دوست‌مان زنگ زد تأکید کرد خبر درست ست. این بار دیگر کم مانده بود از حال بروم. وضع روحی‌ام درست مثل وقتی بود که حمید برای بار آخر آمد خداحافظی کند برود. نگران و دستپاچه آمد. از خانم عزیز جعفری شنیده بود بچه‌ها مریض هستند. تا رسید آمد از آن‌ها پرسید. گفتم «چیزی نیست. خوب می‌شوند اگر خدا بخواهد.» عصر باز آمد. زودتر از معمول و خیلی با عجله و حتی ترسان. تعجب کردم. سراغ احسان را گرفت. رفته بود خانه‌ی یکی از دوستانش. گفتم «برو بیاورش خانه، حالا که بعد از نود و بوقی برگشته‌ای!» از سالم بودن احسان که یقین پیدا کرد گفت «لازم نیست. این طور بهتر هم هست.»

گفتم «چرا؟»
با آن سکوت همیشگی و اغلب ترسناکش گفت «آمده‌ام با خودت حرف بزنم.»

از این جور حرف زدنش بوی فاجعه شنیدم. اصرار کردم حتماً برود احسان را بیاورد تا دست‌کم دلم به دیدن و بودن احسان خوش باشد. رفت احسان را آورد. هیچ حرفی نزد. همه چیز را خیلی عادی و همیشگی برگزار کرد. من هی منتظر بودم حرف بزند و نزد. نمی‌توانستم اصرار کنم. به چی اصرار کنم؟ به این که ته دلم را خالی کند و حرفی را که باید بزند بزند؟ یا به وداع آخر و... فردا صبحش صفیه خانم آمد خانه‌مان. به حمید گفت مهدی با او کار دارد. انگار گفته بود «خداحافظی کن برویم!»

رفت و برگشت. گفت «آماده‌باش زده‌اند. باید برویم.»
گفتم «چیزی برات بگذارم توی ساک؟»
گفت «نه. لازم نیست. همین‌جا آماده باشیم.»
بعد از سکوتی وحشتناک گفت «گذاشتی هم گذاشتی. یک لباس

بَسَم ست.»

لباس را گذاشتم توی ساک و آن دعایی را خواندم که ژیلای برای این جور وقت‌ها یادمان داده بود. گفته بود «اگر بخوانی اش می‌روند سالم برمی‌گردند.»

ساک را برداشت رفت. بعد از دقیقه‌یی برگشت گفت «ساک لازم نیست. کوله‌پشتی‌ام را می‌برم.»

رفتم کوله‌پشتی‌اش را آوردم گفتم «از بچه‌ها خداحافظی نمی‌کنی؟» گفت «نه. بیدار می‌شوند می‌آیند تو را اذیت می‌کنند. بگذار بخوابند.» اصرار کردم و راضی نشد. خود بچه‌ها، جلو تعجب من، بیدار شدند. آسیه آمد چهار دست و پا چسبید به پاهای حمید. احسان هم همین‌طور. احسان خیلی حمید را دوست داشت. من همیشه به‌شوخی می‌گفتم «این احسان حتی بند پوتین‌ها را هم دوست دارد.»

محبت بچه‌ها و نگاه متعجب و نگران مرا دید. گفت «می‌خواهی تا ظهر بمانم پیشت؟»

حرفی را که توی دلم شده بود بغض نگفتم. گفتم «کار اگر داری برو، نه، نمی‌خواهد بمانی.»

رفت. تا پاش را گذاشت بیرون رفت به خودم گفتم «چرا دعا را باز نخواندی، دختر؟»

دلم شور افتاد. دعا را برای سالم برگشتن او خوانده بودم و او سالم برگشته بود و حالا که داشت می‌رفت... دویدم بروم بهش برسم، که دیگر خیلی دیر شده بود.

هجدهم بهمن رفت و آخرهای بهمن تماس گرفت. دیگر از یک زمان نامعین احساس‌شدنی که می‌گذشت می‌افتادم به ثانیه‌شماری تا بیاید با همان سر و صورت و لباس و پوتین خاکی بگوید «اگر بدانی چه بوی گندی می‌دهم، فاطمه!»

این روزها به خودم می‌گویم «دیگر لیاقت شستن لباس‌هاش را هم

ندارم.»

همیشه بهش می‌گفتم «دلت می‌آید؟ بوی به این خوبی.»
می‌گفت «تو به این بوی گند می‌گویی بوی خوب؟... هی هی... امان از دست شما زن‌ها!»

نمی‌دانست که تا مدت‌ها همین لباس‌ها و همین بوها را نگه داشته بودم و پیش من از بهشتی‌ترین بوهای روی زمین بوده و هست.
دغدغه‌ی فکری من در تمام آن روزها و حتی همین الان این ست که «یعنی بعد از رفتن حمید هم زندگی کردن با او تمام شده؟»
از روزی دچار این فکر شدم که آمدیم ارومیه و آمدند پیشوازمان و یکی از خانم‌های فامیل گفت «خسته‌ی راه‌ها برگشتند.»
همه‌اش فکر می‌کنم که «یعنی ما فقط خسته‌ی راه‌ها بوده‌ایم؟»
فکر می‌کنم «یعنی ما در تمام این مدت فقط دنبال آن‌ها راه افتاده بودیم و حالا فقط خسته‌ی راه‌های آن‌ها بوده‌ایم؟»

این فکرها زمانی بیشتر آزارم می‌دادند که رفتیم قم ساکن شدیم. از طرف بنیاد شهید ارزیاب فرستادند که ببینند صورت اموال بردارند و برایشان قیمت بگذارند. تک تک کاسه بشقاب‌ها را برمی‌داشتند می‌گفتند «مستهلك، ده تومان.»

می‌گفتند «یخچال، هزار تومان.»

به ضبطی که حمید خریده بود و توی بمباران نصف شده بود و برای من همین نصفه‌اش هم عزیز بود گفتند «مستهلك، بی‌قیمت.»
آن‌ها داشتند برای تمام وسایل نازنین و عزیز ما قیمت‌های کم و مادی و زمینی می‌گذاشتند و این اهانت به ما و عزیزانمان بود. آن شب من و ژیل تا صبح گریه کردیم. نه برای خودمان، برای آن‌هایی که همه چیز را فقط همین ظاهر می‌دانستند و به همین حد هم به ما نگاه می‌کردند.
یادم ست گفتم «یعنی ارزش این زندگی مشترک ما همین قدر بود که آن‌ها بیايند در عرض نیم‌ساعت تمامش را قیمت بزنند برونند؟»

حالا فکر می‌کنم «نکند خدای نکرده این روزها به همین ظواهر آلوده شده باشم یا خلاصه حتی؟»

شاید این فکر را آن روزها هم داشتم که آمدیم وسایل مان را جابه‌جا کردیم و بیشترش کردیم و فکر کردیم شاید این‌طور بهتر و کامل‌تر می‌شود. اما نشد نمی‌شود. همان وسایل ارزان و حتی شکسته و نصفه قیمتی‌تر از تمام وسایل گرانبیایم هستند، حتی هنوز هم هستند. هر زمان به آن‌ها خیره می‌شوم تمام تصویرهای با حمید بودن برام زنده می‌شوند. بخصوص آن روزها را که به حمید التماس می‌کردم مرا هم با ماشین اداری‌اش ببرد برساند جایی که محل کار هردومان بود. من توی بسیج بودم، اصلاً به اصرار خودش رفته بودم، خانه‌مان هم جای دوری بود که ماشین رو نبود. باید بیست سی دقیقه پیاده می‌رفتیم تا به جاده می‌رسیدیم. فراموش نمی‌کنم که درست از یک ساعت قبل از رفتن مان به حمید التماس می‌کردم مرا هم ببرد برساند. او فقط مرا تا ایستگاه می‌رساند و خیلی جدی می‌گفت «پیاده شو، فاطمه، با ماشین راه بیا!»

می‌گفتم «من که از بسیج حقوق نمی‌گیرم. فکر کن روزی یک تومان به من حقوق می‌دهی. این یک تومان را بگذار به حساب کرایه ماشین.» می‌گفت «ما نباید باعث بشویم مردم به غیبت و تهمت بیفتند.» یا می‌گفت «آدم عاقل هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد کسی بهش تهمت بزند. ما هم ناسلامتی آدم عاقلیم دیگر. نیستیم یعنی؟»

گاهی عصرها دیر می‌شد و غیرتش هم اجازه نمی‌داد من تنها برگردم. با دوچرخه‌اش پیاده با من می‌آمد تا تنها برنگردم. این‌ها همه را به خاطر من می‌کرد. حتی اگر خودش در خطر بود بیشتر نگران من بود تا خودش. آن آموزش نظامی را هرگز فراموش نمی‌کنم که رفته بودیم کنار دریا. آن روز نوبت آموزش صخره‌نوردی بود. حمید رفته بود بالای صخره و در یک لحظه بین طناب و صخره گیر کرد.

می‌گفت «من اصلاً نگران خودم نبودم. از آن بالا داشتم دنبال تو می‌گشتم که علامت بدهم نگران نباشی.»

گفتم «بند دلم پاره شد. اما نگذاشتم بفهمی. چون می‌دانستم آن بالا داری به چی فکر می‌کنی.»

با مهدی هم همین‌طور بود. منتها جور دیگر.

ازش پرسیدم «تو فکر می‌کنی مهدی چه جور آدمی ست؟»

گفت «مرد. به معنای واقعی کلمه مرد.»

یک سال بیشتر اختلاف سن نداشتند و حمید به او به چشم یک پدر نگاه می‌کرد، حتی اگر تشرش می‌زد یا بازخواستش می‌کرد. مثل آن بار که رفته بودند کنار رودی در کردستان. حمید رفته بوده از آن‌جا آب بیاورد، که احسان می‌رود ردش، می‌خورد زمین، بدجوری گریه می‌کند.

مهدی گفته «چی کار می‌کنی، پسر؟ چرا وقتی دیدی بچه دارد دنبال تو می‌آید رفتی آب بیاوری؟... می‌گذاشتی بعد.»

حمید چیزی نگفته. مهدی هم که باز می‌رود توی خودش، مثل همیشه، مثل روزهای دانشگاه و آن برخوردها، که قشنگ یادم‌ست. رفتاری که همه را شیفته‌اش کرده بود همین چشم در چشم نشدنش با مخاطب بود، بخصوص اگر زن می‌بود.

روزهای پرورشگاه را هم فراموش نمی‌کنم. بعد از انقلاب مهدی شهردار شد. یک مؤسسه‌ی پرورشگاهی را سپرده بودند به او. به حمید گفته بود به من سفارش کند یک مربی برای آن‌جا پیدا کنم. آن روزها برای این کار ردیف حقوقی نداشتند. خانم‌هایی هم که کار می‌کردند مجبور بودند همه کاری بکنند. مربی تربیتی آنچنانی هم وجود نداشت. مهدی سعی می‌کرد خلأها پر شود و برای تمام بچه‌های آن‌جا پدری کند. بچه‌ها هم، بخصوص دخترها، به مهدی خیلی علاقه نشان می‌دادند.

یکی از بچه‌ها کار خلافی کرد که احتیاج به تنبیه و توبیخ داشت. باورتان می‌شود که نمی‌دانستیم چطور باید تنبیه‌اش کنیم؟ مهدی هم خب نمی‌دانست. رفتیم خبرش کردیم. کاملاً معلوم بود دست و پاش را گم کرده. رفت یک صندلی آورد نشست روی دختربزرگ. داشت از زور خنده منفجر می‌شد. ولی مجبور بود اخم کند و خودش را عصبانی نشان بدهد. گفت «فکر نکنی من مهربان هستم آ. ما این‌جا سر آدم‌بدها را می‌بریم می‌اندازیم توی چاه.»

زل زد توی چشم دختربزرگ ببیند ترسیده یا نه، که دید نه، که دید حتی دارد با تعجب و یک لبخند قشنگ نگاهش می‌کند. همین‌جا بود که خودش از خنده منفجر شد گفت «بابا ما را چه به این کارها.» و به دختربزرگ با زبان خوش گفت باید مواظب باشد، این کار را بکند، آن کار را نکند، تا همه بتوانند آن‌جا راحت زندگی کنند. یکی از خبرهای خوش من برای او همیشه این بود که «آقامهدی! برای یکی از دخترها خواستگار پیدا شده.»

آن وقت یک لب می‌شد و هزار خنده و از هیچ کاری برای آن دختر و خواستگار و مراسم‌شان کوتاهی نمی‌کرد. یک بنز قیمتی از قبل از انقلاب هنوز توی شهرداری مانده بود، که ازش استفاده هم نمی‌شد. این‌جور وقت‌ها می‌داد آن را گل بزنند و آذین ببندند و با همان ماشین دخترهای عروس را می‌فرستاد بروند به خانه‌ی دامادشان. اغلب بعد از این مراسم‌ها می‌گفت «شکر خدا که پول این بنز همین الان درآمد.»

به خودش اصلاً نمی‌رسید. لباس تازه نمی‌خرید. اغلب بچه‌ها اذیتش می‌کردند. معمول می‌رفت لباس‌هایی را که از پدرش مانده بود می‌پوشید. شلوارش برایش گشاد بود و کمربندش را خیلی سفت می‌کرد و پیراهنش از زور کهنگی و چروک‌ها مثل پلیسه به نظر می‌آمد. به حمید گفتیم «با این لیسانس و این مقام‌ها چرا مهدی این‌قدر...»

گفت «مهدی مدرک و پُست برایش یک قران نمی‌ارزد. ورد زبانش ست که این‌ها باید یک چیزی به من اضافه کنند تا به درد مردم بخورم نه به درد خودم.»

به یک کار و دو کار هم قانع نمی‌شد. صبح‌ها شهردار بود شب‌ها می‌رفت سپاه کشیک می‌داد. اغلب هم می‌رفت جاهایی که درگیری بود. صبح با کفش‌های گلی و خونی می‌آمد خانه. بعد از رفتن حمید تنها کسی که از دور و نزدیک مراقب‌مان بود مهدی بود. او بود که وقتی باز برگشتیم ارومیه و دنبال خانه گشتیم، با واسطه، چند جا را پیشنهاد داد. اولین پیشنهاد خانه‌ی مادر خودم بود و بعد خانه‌ی اجاره‌یی و بعد گفته بود «اگر سختش ست بگذارید هر جا را خودش راحت‌تر ست انتخاب کند!»

نمی‌توانستم، دلم راضی نمی‌شد برگردم به نقطه‌ی صفر و باز از اول و از همان نقطه‌ی صفر شروع کنم. ارومیه و جاهای قبلی هم راضی‌ام نمی‌کردند. این حس را فقط من نداشتم. ژیلّا هم بود. بهش زنگ زدم و درد دل کردم و او گفت «من که می‌خواهم بروم قم.»

گفتم «دل به دل راه دارد. من هم همین تصمیم را گرفته‌ام.» عکس‌العمل‌ها متفاوت بود. اغلب نمی‌توانستند خودشان را راضی کنند که یک زن و دو تا بچه بلند شوند بروند شهر غریب و بی‌پناه زندگی کنند. همه می‌خواستند ما پیش خودشان بمانیم. من راضی نمی‌شدم. و حرف‌ها به این جا رسید که «پس بگذارید مهدی بیاید تصمیم بگیرد.»

شاید به خاطر این که فکر می‌کردند من به حرفش گوش می‌کنم. حتی مادر خودم سفارش کرده بود به مهدی بگویند مرا منصرف کند. مهدی آمد. تمام حرف‌ها را شنید. گفت «من تعجب می‌کنم چرا شماها این قدر اصرار دارید من منصرفش کنم؟ لابد آن جا بهتر می‌تواند بچه‌هاش را تربیت کند. بگذارید خودش تصمیم بگیرد.»

بیکار هم ننشست. افتاد دنبال خانه. نبود. گفت «پس ما هم می آییم قم. صبر کنید با هم می رویم.»
طول کشید. گفتم «شاید این جنگ و کار شما بخواهد خیلی طول بکشد. من دیگر نمی توانم صبر کنم.»
گفت «حالا که این طورست پس اجازه بدهید من براتان خانه پیدا کنم.»

رفت با آقامهدی زین الدین صحبت کرد. او هم خانه یی را در اختیارمان گذاشت که بعضی از وسایل شان هنوز آن جا بود. اثاثیه مان را جمع کردیم بردیم قم. وسایل قبلی را گذاشتیم گوشه یی و از خودمان را هم گذاشتیم یک گوشه ی دیگر و زندگی جدیدمان را شروع کردیم.
مهدی باز هم نگران بود. می گفت «راه پشت بام قفل دارد؟ خانه شان چی؟ دیوارها چرا این قدر کوتاه ست؟ ببینید می توانید دیوارها را بلندتر کنید!»

به همه سفارش می کرد. سپرد برامان نفت بیاورند، یا هر چیز که لازم داشتیم.

ما توی خیابان باجک بودیم، که انتهایش می رفت می رسید به حرم و خیابانش تا جایی یک طرفه بود و باید پیاده می رفتیم. او حتی نگران این پیاده روی ما بود. حتی می شد از چهره اش خواند که عصبانی ست از این خیابان یک طرفه و اگر چاره داشت می داد آن را ماشین رو کنند.
خانمش می گفت «به من اصرار می کرد بیا تو هم برو قم. بهش گفتم مهدی تو که هنوز شهید نشده ای. چرا من بلند شوم بروم قم. می گفت آن ها تنها هستند. برو پیش فاطمه، برو پیش بقیه، کمک شان کن بچه هاشان را خوب بزرگ کنند.»

هر چند وقت یک بار، از هر جا که بود، حتماً با ما تماس می گرفت و حتماً می پرسید چی کار می کنیم و چیزی کم داریم یا نه... و بچه ها، بچه ها چطورند.

خانمش می‌گفت «تا می‌رسید خانه می‌آمد از من می‌پرسید با قم تماس گرفته‌ام یا نه.»

پاییز آمد قم. در این فصل توی آذربایجان رسم ست یک گونی پیاز و یک گونی سیب‌زمینی برای زمستان می‌خرند و انبار می‌کنند. تا رسید رفت گونی پیاز و سیب‌زمینی را خرید برامان آورد.

هر بار می‌آمد خانه‌مان رفتنا حس می‌کردم نمی‌تواند دل بکند، از بس نگران بود و دلشوره داشت. بعد از یک ماه خانمش را فرستاد پیش ما. گفته بود «من می‌خواهم بروم مأموریت. صلاح نیست تنها بمانی. تو هم برو قم!»

خانمش می‌گفت «مرا به زور فرستاد.»
تماس پشت تماس که چطوریم. آن آخرین بار هم که گفت «بچه‌ها را بردارید بیاورید اهواز! می‌خواهم بینم‌شان.»

تصمیم داشتم اولین سالگرد حمید را ارومیه بگیرم بعد بروم اهواز. همه می‌گفتند «عید ست. برای چی می‌خواهی بروی جنوب؟»
دلیل می‌آوردم که عموشان دلتنگی کرده و من موظفم بچه‌ها را ببرم. بلیت هم حتی خریدیم که حمله‌های هوایی شروع شد. همان روزها خبر آوردند که «مهدی هم شهید شد.»

چطوری باید تحمل می‌کردیم این یکی داغ را هم؟ بغض را توی گلویم کشتم و دلم را خوش کردم به این که یادم بیفتد به هردوشان و بخندم، مثل خنده‌ی آن‌ها به هرچیز دنیایی که فکرش را می‌شد کرد. و بیشتر از همه به پست و مقام. بخصوص آن روز که مهدی زیر بار نرفت فرمانده ست و گفت «من فقط یک بسیجی‌ام.»

یا آن بار که حمید بعد از یک عملیات آمد و من گفتم نتیجه و او خیلی کلی حرف زد و فقط گفت بچه‌ها رفتند، گرفتند، آمدند.

گفتم «پس تو آن جا چی کاره‌یی؟»
گفت «من؟ هیچ‌کاره. با یک دوربین فقط مواظب بچه‌هام که راه‌شان را

عوضی نروند. من داخل هیچ‌کدام از این‌ها نیستم.»
من مطمئنم راهی را که حمید رفته من نمی‌توانم بروم. آن راه مال من نیست. آن راهی که آن‌ها را به کمال رساند راه من نیست. پیش خودم حساب می‌کردم اگر بروم قم کتاب بخوانم و تلاش کنم راهش را پیدا می‌کنم. دنبال راهی بودم که آن‌ها را هم پیدا کنم. دیدم نه. دیدم هرچی بیشتر تلاش می‌کنم بیشتر می‌فهمم آن‌ها کجا بوده‌اند و من چقدر از همه چیز دورم.

من حمید را پیدا نکردم. اما آن‌جا دل‌خوش بودم به آمدن و رفتن کسانی که بعد از مدتی خبر می‌آوردند آن‌ها هم شهید شده‌اند. یکی مثل ترابیانی، که خانه‌ی قدیمی داشت با سقف گلی. یک دختر هم داشت. می‌آمد هر چهار تا بچه‌های من و ژیل را بغل می‌کرد می‌بوسید. دختر خودش که بی‌تابی می‌کرد می‌گفت «من چطوری می‌توانم زنده باشم و بچه‌های همت و باکری را بغل نکنم، بابا جان؟»

دعوت‌مان کرد خانه‌شان. رفت وسط زمستان بهترین میوه‌ها را خرید آورد. به خانمش گفت «باید بهترین غذاها را امشب بپزی. من بهترین مهمان‌های تمام عمرم را دعوت کرده‌ام.»

حمید سلیمی هم بود. خانمش می‌گفت گفته «من باید بروم به این خانواده سر بزنم و غذاشان را بخورم. یک جوری ست غذاشان.»
این محبت البته دوطرفه بود بین حمید و مهدی و دوست‌هاش.
حمید می‌گفت «یک روحانی جوان داشتیم که شهید شد. مهدی خیلی براش گریه کرد. چون دور از چشم مهدی رفته بود و مهدی به‌ش گفته بود نرود.»

صفیه خانم می‌گفت «توی اهواز عکس شهدا را چیده بود دورش فقط نگاه‌شان می‌کرد. اشک هم بی‌صدا می‌ریخت. یک‌بار به‌ش گفتم برای حمید گریه می‌کنی. گفت نه. فقط حمید نیست. خیلی‌ها هستند. اسم‌شان را هم گفت. راست می‌گفت. خیلی بودند.»

من اصلاً حرف زدن بلد نیستم. احساساتی هم نیستم. یعنی شعر نمی‌گویم. ولی گاهی، چطور بگویم، این آسیه‌ام البته می‌گوید «مامانم خیلی خشک ست.»

با تمام این حرف‌ها اگر زبانش را قلمش را داشتم می‌گفتم ما همیشه دل‌مان براشان تنگ ست. من خیلی دلم تنگ می‌شود. اسم همه‌شان را ردیف می‌کنم و به همه‌شان شکایت می‌کنم که «چرا یک دعایی در حق ما نکردید که ما هم...»

چه می‌دانم والله. فقط این را می‌دانم که ما معلم‌های خوبی داشتیم، ولی شاگردهای تنبلی بودیم و درس‌ها مان را خوب یاد نگرفتیم. نه از حمید نه از مهدی. چطور می‌توانستیم درک کنیم که زیباترین لحظه‌ی زندگی مهدی وقتی بوده که تفنگ دست گرفته رفته مثل یک بسیجی تیر و ترکش خورده و حتی گم شده. آرزوی همیشگی‌اش این بود که «دوست دارم با مردم باشم.»

شاید به خاطر همین حسش بود که به حمید سفارش کرد دست از لجاجت بردارد، باز برگردد سپاه. دل حمید از آن درگیری خیلی چرک بود. از سپاه هم آمده بود بیرون و مثل یک بسیجی می‌رفت سپاه، تا این‌که مهدی آمد گفت «برو مسأله‌ات را حل کن! خوب نیست نقل مجلس این و آن بشوی.»

حمید فقط گفت چشم و باز به اسم سپاهی رفت. قشنگ خاطرم هست که باز رفت از سپاه لباس گرفت آمد ارومیه. لباسش را پوشید آمد جلو خواهرهایش رژه رفت. خواهرها گفتند ادا درنیاورد برود لباس را در بیاورد. گفت «اگر فاطمه بگوید نپوش نمی‌پوشمش.»

گفتند «فاطمه، بگو درش بیاورد! این باز می‌خواهد...»

حمید آمد ایستاد جلوم گفت «در بیاورم؟»

زل زد توی چشم‌هام. حس کردم راضی نیست بگویم. حس کردم راهش را انتخاب کرده. حس کردم من دیگر نمی‌توانم جلوش را بگیرم.

حس کردم اگر حرفی یزنم دلش را حتم چرک خواهم کرد. گفتم «مبارکت باشد، حمید جان! فقط به شرطی که دل ما را خون نکنی با پوشیدنش دوباره.»

لبخندش مرا برد به روزی که فهمیدم مرا از قبل برای خودش انتخاب کرده بود. از چادری که پیش از ازدواج گفته بود برای زن آینده‌اش از سوریه آورده. می‌گفتند سه قواره پارچه بوده، که دوتاش را داده بوده به خواهرهایش و سومی را سپرده به عمه‌اش که برایش نگه دارد. همه به شوخی می‌گویند «چادر را برای کی می‌خواهی، حمید؟» می‌گوید «بعد معلوم می‌شود.»

تا این‌که می‌آید خواستگاری من و بعد از عقد می‌رود چادر را از عمه‌اش می‌گیرد می‌آورد می‌دهد به من می‌گوید «تحفه‌ی درویش. دوست دارم زود بدوزیش سرت کنی!»

و من حس کردم بهترین هدیه‌ی عالم را از بهترین کسم گرفته‌ام. حمید به این چیزها خیلی حساس بود. به من می‌گفت «فاطمه! این چیه که زن‌ها می‌پوشند زیر چادرشان؟» می‌گفتم «مقنعه را می‌گویی؟»

می‌گفت «نمی‌دانم اسمش چیه. فقط می‌دانم هرچی که هست برای تو که بچه بغل می‌گیری و روسری و چادر سرت می‌کنی بهتر از روسری ست. دوست دارم یکی از همین‌ها بخری سرت کنی راحت‌تر باشی.»

گفتم «من راحت باشم یا تو خیالت راحت باشد؟» خندید گفت «هر دوش.»

از همان روز من مقنعه پوشیدم و دیگر هرگز از خودم جداش نکردم، تا یادش باشم، تا یادم نرود او کی بوده، کجا رفته، چطور رفته، به کجا رسیده. گاهی آن‌قدر آلوده‌ی زمین می‌شوم که فراموشش می‌کنم. گاهی هم آن‌قدر به خودم نزدیک می‌بینمش که نمی‌توانم بگویم نمی‌بینمش.

یک بار، فکر کنم دهه‌ی فجر بود، که احسان شروع کرد به گریه گفت
«چرا بابا نمی‌آید پس؟»

برای یک لحظه یقین کردم این بچه زنده نمی‌ماند. نمی‌دانم چرا این
حس بهم دست داد. فقط می‌دانم و یادم ست که در آن لحظه داشتم
شوخی می‌کردم و دنبال دلیل منطقی برای یقینم می‌گشتم و در همان
لحظه به این اطمینان رسیدم که باید خود حمید کمک کند گریه‌ی
احسان ساکت شود. برگشتم به حمید خیالی‌ام گفتم «نگاه کن، حمید، که
احسان چه بچه‌ی خوبی ست! اصلاً گریه نمی‌کند.»

احسان هم نامردی نکرد و بنا را گذاشت به گریه‌ی بیشتر. تا این که
گفتم «حمید! تو را خدا خودت بیا ساکتش کن! دیگر از دست من کاری
بر نمی‌آید. خسته‌ام کرد این احسانت.»

باورتان می‌شود که بچه ساکت شد، سر چرخاند به دور و برش، به
یک جای خالی خیره شد؟

من گاهی به بچه‌ها می‌گویم «هیج بابایی همراه بچه‌هاش سر امتحان
نمی‌آید جز بابای شما دوتا.»

به این حرفم ایمان دارم. همین طور که به تمام این سختی‌ها و شیرینی
این سختی‌ها و تحملش ایمان دارم. من همیشه گفته‌ام و می‌گویم «ما
سختی زیادی داشتیم و کشیدیم، ولی انگار بدمان هم نیامده. یک
احساس رضایت شیرین در وجودمان خانه کرده، که ربط‌هایی به خدا و
رضایت‌های بزرگوارانه‌اش دارد.»

یک بار به حمید گفتم «خوش به حال احسان که پدری مثل تو دارد.»
گفت «حسودی می‌کنی؟»

گفتم «برای اولین بار می‌خواهم اعتراف کنم آره حسودی می‌کنم.»
گفت «منظور؟»

گفتم «حیف نیست همچین پسری... بی‌پدر بزرگ بشود؟»
گفت «من فقط برای احسان خودم نمی‌روم جبهه. من برای تمام

احسان‌ها می‌روم.»

این‌طوری نبود که به بچه‌هاش بی‌علاقه باشد. او در اوج محبت و علاقه‌اش به آن‌ها و من رفت. من همیشه گفته‌ام که «من بچه‌هام را دوست دارم، فقط به خاطر این‌که بچه‌های حمید هستند.»

به خودشان هم می‌گویم «چون باباتان حمید بوده باید همه‌مان سعی کنیم همان‌جوری باشیم که او می‌خواسته.»

همین حمید تنها کسی بود که می‌دانست من زیاد نمی‌توانم طاقت ناراحتی را داشته باشم. بخصوص از مرگ و میر هیچ تجربه‌ی نداشتیم. وقتی شوهر خواهر حمید تصادف کرد مُرد، من برای اولین بار، در باغ رضوان، بدجوری ناراحتی نشان دادم و گریه کردم. حمید آمد شانه‌هام را گرفت گفت «من از تو انتظار نداشتیم. دوست دارم محکم‌تر باشی. یک کم از خودت صبر نشان بده، دخترا!»

نتوانستم. گفت «پس به تو حکم می‌کنم که گریه نکنی!»

نتوانستم. این‌بار خیلی جدی گفت «گریه نکن، فاطمه!»

بغضم را فرو خوردم و حق زدم. تهدیدکنان گفت «فاطمه!»

همان شد. دیگر نتوانستم گریه کنم. اگر هم کردم، اگر هم حقم بود، در خلوت بود و هست. بعد از رفتنش توی تمام خلوت‌هام و در حضور ناپیداش و به عکسش می‌گویم «حالا اگر راست می‌گویی بیا بگو گریه نکن... دارم می‌ترکم از تنهایی و... از بودن‌ها و نبودن‌ها.»

من اگر قرار بود یک‌بار دیگر زندگی کنم برنامه‌ام را جوری تنظیم می‌کردم که با علم بیشتری همین زندگی را دوباره تجربه کنم. مطمئن باشید که باز با حمید باکری ازدواج می‌کردم، باز همان آوارگی‌ها را تحمل می‌کردم، باز بعد از شهادتش می‌رفتم قم، باز با خانواده‌ی همت و زین‌الدین و مهدی همسایه می‌شدم، و باز افتخار می‌کردم که فقط چهار سال با حمید زندگی کرده‌ام و همه‌چیز ازش آموخته‌ام. من حاضر نیستم این چند سال زندگی با حمید را با هیچ چیز گرانبهایی

عوض کنم. به آسیه هم همین را گفته‌ام. حتی به او سپرده‌ام «هر وقت
یک حمید پیدا کردی برو باش ازدواج کن. ولی برو یک حمید پیدا
کن.»
باور می‌کنید؟... هنوز روم زیادست. امروز دیگر خیلی خسته شدم.

ماه مجنون از چشم من احمد کاظمی

می گفتند تازه از سوریه آمده که دیدمش. عملیات آبادان در پیش بود. مهدی آمد به من گفت «این هم حمید که حرفش بود. داداشم.» از آن روز تا آخرهای عملیات طریق القدس هیچ کدامشان را ندیدم. در گلف اهواز بود که مهدی را دیدم و بهش پیشنهاد کردم بیاید در راهاندازی تیپ نجف کمک کند و تنهام نگذارد. قبول کرد. ما با هم، بعد از طریق القدس، شروع کردیم به برنامه ریزی و طراحی و گرفتن محلی در اهواز، در بخشی از همین دانشگاه شهید چمران. دفتر و دستکی به هم زدیم، تا این که حمله به چزابه پیش آمد. هسته ی اصلی تیپ تشکیل شده بود و با این حمله ی شدید عراق هنوز کمبود حس می شد. مهدی رفت با حمید تماس گرفت گفت با چند نفر از بچه های تبریز بلند شوند بیایند اهواز. حمید را من همین جا بود که بیشتر شناختم و رفتم توی فکر که «باید به او مسؤلیت بدهم.» زیر بار نمی رفت. می گفت فقط می خواهد کار کند. تشخیصش این بود

که فقط کار کردن می‌تواند رابطه‌اش را با خدا محکم کند. سخت‌ترین کارها را انجام می‌داد، حتی به عمد و پنهانی، بدون این‌که اصراری در نام و نشان داشته باشد. من زیر بار نمی‌رفتم. می‌دانستم انگشت روی چه کسی گذاشته‌ام. می‌دانستم از من بزرگ‌ترست. و تحصیلاتش هم بیشتر. می‌دانستم در مبارزات انقلابی کارهای بزرگی کرده و حتی آموزش نظامی خارج از کشور دیده و تجربه‌اش خیلی بیشتر از من است. نظرم این بود که او فرمانده محور خوبی خواهد شد. البته لیاقت فرمانده تیپ شدن را هم داشت، منتها نمی‌شد. آن روزها تیپ‌ها استعدادی بیشتر از یک لشکر را داشتند و فقط اسم‌شان تیپ بود. ما نمی‌توانستیم در زیرمجموعه‌ی تیپ خودمان یک تیپ دیگر تشکیل بدهیم. پس مجبور شدیم از عنوان فرمانده محور استفاده کنیم. حمید قبول نمی‌کرد. من بیشتر اصرار کردم.

گفت «فقط گردان.»

یک گردان از بچه‌های اصفهان را سپردم به او، با یک استعداد هزارنفری، که راستش را بخواهی می‌شد همان تیپی که مورد نظر بود. اسم گردان یادم نیست. فقط حمید را یادم است که در طرح‌ریزی عملیات و در جلسه‌ها حضور مثمرتری داشت. از خط اول اطلاعات دقیقی می‌آورد. کمک‌مان می‌کرد که با دیدی بازتر طرح بدهیم. چند ماه مانده بود به عملیات فتح‌المبین. حمید یک لحظه آرام و قرار نداشت. یا نیروهایش را آموزش‌های سخت می‌داد، یا می‌رفت شناسایی، یا در جلسه‌ها موقعیت ما و عراق را تشریح می‌کرد. آن‌قدر زود با بچه‌های اصفهان صمیمی شد، آن‌قدر زود از خودش توانایی نشان داد که دلم لرزید «نکند خدای نکرده، با این بی‌کلگی حمید، زود از دستش بدهم؟»

این را وقتی به خودم گفتم که پنج شش روز مانده بود به عملیات فتح‌المبین و نزدیک بود حمید از دستم برود. حمید توی منطقه‌ی مستقر

بود که قرار بود از آنجا برود به محوری دیگر، تا از همانجا عملیات را شروع کنیم. که عراق حمله کرد. یک حمله‌ی گسترده و مغل عملیات بزرگ ما. ما در رقابیه بودیم که عراق با یک لشکر تقویت شده تک زد. تمام خطوط پدافندی ما را به هم ریخت آمد رسید به جایی که بچه‌های ما چادر زده بودند برای آموزش. حمید همینجا بود که خودش را نشان داد. با یک برنامه‌ریزی هوشیارانه طرحی ریخت و تمام نفرات خودش را برد توی منطقه گستراند و به عراقی‌ها حمله کرد. به عقبه‌شان خیلی آسیب رساند. مجبورشان کرد برگردند بروند به همان خط قبلی. توطئه خنثی شد. یکی دو روز بعد، با شروع عملیات فتح‌المبین، سخت‌ترین محور عملیات افتاد دست حمید، که آنجا هم سربلند آمد بیرون و صد درصد موفق شد.

بعد از فتح‌المبین یقین پیدا کرده بودم که حمید باید مسئولیت بالاتری بگیرد. اصرار کردم. باز گفت «همینجا با بچه‌ها راحت‌ترم.» با مهدی کار می‌کرد و من خوشحال بودم از این که هست و از طرح‌هاش استفاده می‌کردم.

فاصله‌ی این عملیات تا عملیات بیت‌المقدس خیلی کم بود، فکر کنم چهل و پنج روز، و ما وقت زیادی نداشتیم. این عملیات مثل عملیات قبلی خیلی وسیع و پیچیده بود، هم از نظر گستردگی منطقه‌ی عملیاتی، هم از نظر مسطح بودنش، هم از نظر عبور از رودخانه‌ی وحشی کارون، که باید با نیروهای پیاده ازش می‌گذشتیم.

عملیات انجام شد. ما در روز بیست و پنج یا ششم عملیات مأمور تأمین مرز بودیم. عراقی‌ها هنوز داخل خرمشهر بودند و مقاومت می‌کردند. یگان ما، مستقر در قرارگاه فتح، مأمور شد برود خرمشهر برای عملیات آزادسازی کامل. چون اهداف کامل عملیات تأمین نشده بود. گردان حمید خیلی آسیب دیده بود. احساس کردم باید به‌شان استراحت بدهم. به حمید گفتم. ناراحت شد گفت «ما باید پیش‌تاز باشیم.

یعنی باید اولین گردانی باشیم که پا می‌گذارد توی خرمشهر.»

همین هم شد. رفتیم منطقه‌ی خرمشهر. محل مأموریت‌مان مشخص شد. شروع کردیم به شناسایی و شب هم عملیات. همان شب خط‌شان شکسته شد. عراق مجبور شد از داخل خرمشهر فشار سنگینی روی ما بیاورد. از جاده‌ی شلمچه نیروی زیادی آورد آمد برای پس گرفتن مواضعی که اطراف شهر از دست داده بود. هدف پس گرفتن دو خاکریز بود. یکی مارد، یکی دوجداره. که یک طرفش ما عمل می‌کردیم یک طرفش حسین خرازی و بچه‌های تیپ‌ش امام حسین. حسین از طرف پل نو آمده بود به سمت جاده‌ی خرمشهر-شلمچه و ما از طرف گمرک. حجم آتش آن‌قدر زیاد بود که عراق آمد یکی از خط‌ها را گرفت. گردان حمید شب عمل کرده بود. من نگران‌شان بودم. با موتور از گمرک حرکت کردم بروم پیش‌شان، که نشد. موتور را رها کردم. پیاده راه افتادم. عراقی‌ها تیراندازی کردند. حمید مرا از دور دید. راه بی‌خطر را نشانم داد. رفتم داخل خاکریز گفتم «نه خبر؟»

گفت عراقی‌ها آن طرف جاده‌اند و ما این طرف و هر جور هست باید بزنیم‌شان پس. همین‌طور که حرف می‌زد یک ظرف یکبارمصرف غذا را باز کرد، تعارف زد گفت «بسم‌الله!»

گفتم «نوش جان.»

گفتم طرحش را بگوید بهتر است. او می‌خورد می‌گفت یک رخنه توی خاکریز پیدا کرده می‌خواهد از آن‌جا عمل کند. ساعت یازده صبح بود. نیم‌ساعت طول کشید گردان را آماده کند بیردشان از جاده و از همان‌جا بیردشان پشت سر عراقی‌ها. رسم این بود که نیروهای ما شبانه تک بزنند. این تک روزانه طرح نویی بود که فقط حمید به فکرش رسیده بود. می‌خواست با یک استعداد چهارصد یا شاید پانصد نفره بایستد مقابل دو تیپ عراقی. یعنی همان دو گردان عمل‌کننده‌ی اصلی‌اش توی خط و آن دو گردان احتیاطش در عقبه. این کار جرأت می‌خواست.

چون من جدیت عراقی‌ها را در گرفتن منطقه دیده بودم راستش زیاد مطمئن نبودم حمید بتواند موفق بشود. اگر هم رضایت دادم فقط به خاطر این بود که حس کردم لااقل با این کار یک تک مختل‌کننده علیه عراق خواهیم داشت و نباید بگذاریم بیشتر از این پیش بیایند، تا شب بشود، تا آن وقت خودمان را بیشتر به آن‌ها نشان بدهیم.

بچه‌ها شروع کردند به رفتن. من هنوز نگران بودم. نگرانی‌ام را به حمید هم منتقل کردم. از تانک‌های زیاد عراقی گفتم و نیروهای زیادشان و این‌که این خیلی حساس‌ست و عراق، که او گفت «نگران نباش، احمد. آن طرف یک کانال‌ست که من به بچه‌ها گفته‌ام بروند آن‌جا.»

گفتم «دقیق کجاست؟»

گفت «پشت جاده‌ی آسفالت پیچ می‌خورد می‌رود طرف سیل‌بند مارِ د.»

گفتم «آن‌جا که وصل‌ست به جاده‌بی که عراقی‌ها از آن‌جا آمده‌اند!» روشنش کردم که آن‌ها از داخل شهر نیامده‌اند، از حاشیه‌ی رود آمده‌اند و اگر بچه‌ها بروند رودرروی آن‌ها قرار بگیرند و نتوانند به آن کانال برسند، زبانم لال... که رفت به بچه‌ها گفتم «وقتی از جاده رد شدید، تا می‌توانید با سرعت بدوید بروید خودتان را برسانید به کانال و نهر.»

آن‌جا را خود عراقی‌ها حفرش کرده بودند. ده نفر که رفتند، درگیری توی کانال شروع شد. وضع خط‌طوری بود که باید خیلی سریع و خیلی دقیق طرح می‌دادیم و عمل می‌کردیم. و حمید این کار را کرد، با احترام به من. تیراندازی‌مان شدت گرفت. نیروهای عقبه‌ی عراق نتوانستند به نیروهای خط‌اول‌شان برسند و مطمئن شدند که افتاده‌اند توی محاصره. خرمشهر هم که در تمام خطوط درگیر بود و با این حمله‌ی گازانبری ما این فکر محاصره تقویت می‌شد. تسلیمی‌ها دقیقه

به دقیقه بیشتر می‌شدند. بچه‌ها رفتند به سمت مادر و گرفتندش. شب آماده شدیم برای حرکت به طرف شهر، که آتش آرام شد. فردا ظهرش به چند نفر از نیروهای زرهی گفتم بیایند آن‌جا مستقر شوند.

تا این‌که یک استیشن عراقی با سرعت آمد سمت خط ما. بچه‌ها طرفش تیراندازی کردند. آمد ایستاد جلو خط. سرنشینش یک سرتیپ عراقی بود. فرمانده همان تیپی که توی همان ناحیه عمل کرده بود. آمد از ماشین پایین. من و حمید، با یک عربی دست و پا شکسته، باش حرف زدیم. ازش خواستیم بگوید چه طرحی دارند. از روی نقشه آمد وضع خودشان را تشریح کرد. معلوم شد حسابی دست و پاشان را گم کرده‌اند.

نزدیکای ظهر رفتیم به سمت شهر. حمید قرار بود برود از راه‌آهن بگذرد برسد به رودخانه. بیست دقیقه بعد با بی‌سیم تماس گرفت گفت «احمد! تمام شد.»

گفتم «تمام تمام؟»

گفت «تمام که تمام است. فقط یک وضعی شده این‌جا که باید بیایید کمک‌مان. محشر کبراست الآن.»

سریع رفتیم خودم را رساندم به شهر دیدم عراقی‌ها، گروه گروه، می‌آیند تسلیم می‌شوند. خیابان‌ها جای سوزن‌انداز نبود.

حمید گفت «تعدادشان دارد بیشتر از ما می‌شود. نباید خودشان بفهمند. یک کاری کن سریع بروند تخلیه بشوند عقب.»

شاید از همین لیاقت و لیاقت‌های بعدی حمید بود که بعدها براش حرف درآوردند گفتند «دارد برای رسیدن به مقام، برای رسیدن به قدرت این کارها را می‌کند.» پشت سرش همیشه حرف‌ها درمی‌آمد. کردستان و آذربایجان غربی را می‌گویم. هنوز که هنوز است زمزمه‌هایی هست. منتها به بیشتر آن‌ها که فکر می‌کردند حمید قدرت طلب است و آمده تا شاید جای آن‌ها را بگیرد معلوم شد که او به چیزهای مهم‌تری

فکر می‌کرده. این را با خونس و بی‌نشانی‌اش ثابت کرد. ثابت کرد اگر دست رد به پیشنهاد من می‌زند می‌گوید «می‌خواهم پادوی نفر باشم» راست می‌گوید.

چی می‌گفتم؟... هان خرمشهر. مهدی در مرحله‌ی دوم عملیات بیت‌المقدس ترکش خورد به کمرش. درد شدیدی داشت. سریع فرستادیمش عقب. هم نگران خودش بودم هم نگران حمید که چطور به‌ش خبر بدهم. هنوز مردد بودم که خودش تماس گرفت گفت «نگران نباش!»

گفتم «از چی؟»
گفت «بالاخره پیش می‌آید دیگر. فقط باید یک کم تحمل داشته باشیم.»

فکر کردم می‌خواهد خبر شهید شدن کسی را بدهد، که شنیدم گفت «حالا که مهدی نیست ما که هستیم.»

گفتم «تو از کجا شنیدی؟»
گفت «کلاغه خبر آورد. فقط زنگ زدم بگویم نگران نباش. این مهدی‌یی را که من می‌شناسم به این سادگی جان به عزرائیل نمی‌دهد.»
عملیات تمام شد. حمید آمد عقب گفت چند روز می‌خواهد برود ارومیه برود مرخصی.

گفتم «به شرط این که برگردی.»

گفت «قبول.»

رفتیم بیمارستان دیدیم مهدی هم می‌تواند مرخص شود. برش داشتیم بردیمش خانه و آن‌قدر گفتیم و خندیدیم که هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم. یادم به خنده‌های حمید می‌افتاد، بعد از عملیات فتح‌المبین، که به من مجرد پيله کرده بود می‌گفت باید زن بگیرم و من زیر بار نمی‌رفتم و او باز می‌گفت «زن و بچه شیرینی زندگی‌اند. نباید از این شیرینی‌ها محروم ماند.»

همان‌جا از مهدی و حمید قول گرفتم که خودشان را آماده کنند برای عملیات بعدی و برگشتم رفتم گلف اهواز. آقا محسن منتظرم بود. گفت «قرار شده مهدی را با کمک حمید بگذاریم فرمانده یکی از یگان‌ها مان.»

من مخالف بودم و او موافق. هردو برای بودن و نبودن مهدی دلیل می‌آوردیم. من ناگهان احساس تنهایی کردم. به خودم گفتم «حدسم درست بود. مهدی خیلی وقت ست از دستم رفته.»

با آن توان و با آن فرماندهی و با آن نیروهای تحت امر و با آن سرسپردگی نیروها قادر بود فرماندهی یگانی دیگر باشد. حقش هم بود. منتها من نمی‌توانستم نبودش را تحمل کنم و هی اصرار می‌کردم. می‌گفتم «تیپ نجف را بچه‌های آذربایجان اداره می‌کنند و فقط مهدی می‌تواند آن‌ها را...»

بی‌فایده بود. فقط می‌شنیدم نه. از خشم دست برداشتم و افتادم به التماس که «تو را خدا بگذارد مهدی پیش من بماند.»

آقا محسن گفت «ما یک تیپ داریم به اسم عاشورا که می‌خواهیم بسپاریمش به بچه‌های همین منطقه‌ی آذربایجان. تو خودت بگو! کی را می‌توانیم بگذاریم، جز مهدی، که هم لیاقتش را داشته باشد هم حرفش را بخوانند؟»

سکوت کردم. مجبور بودم سکوت کنم. و سکوت هم یعنی رضا. با همین سکوت و همین رضا رفتم پیش مهدی، بهش گفتم چه خوابی برایش دیده‌اند. خیلی شگفت‌زده شد. باور نکرد. گفت «ان‌شاءالله که این‌طور نشود. من دوست دارم همین‌جا توی نجف بمانم.»

عقیده داشت اگر آن یگان را بدهند به یک منطقه‌ی خاص مشکل به وجود می‌آید. به آقا محسن هم همین را گفتم. آقا محسن اول آرام، بعد با تحکم دستور داد «باید تیپ عاشورا را دست بگیری، مهدی! اگر نیاز نبود این‌طور حرف نمی‌زد.»

مهدی بالاخره قبول کرد. حمید هم باش رفت. من ماندم تنها. حالا شده بودیم سه یگان. ما در گذشته دو یگان بودیم که توی یک خط و محور عمل می‌کردیم. همیشه هم مکمل هم بودیم. یگان ما و یگان خرازی. یعنی تیپ نجف و تیپ امام حسین. حالا با تیپ عاشورا می‌شدیم سه یگان. توی تمام جلسه‌ها با هم بودیم. توی عملیات‌های متعدد هم.

حمید و مهدی خیلی زود خوش درخشیدند. طوری که تیپ‌شان را به حد لشکر رساندند و عملیات‌های خوبی را پشت سر گذاشتند... تا این‌که رسیدیم به خیبر. خیبر عملیات بزرگ و سختی بود، هم از لحاظ استراتژیکی، هم از لحاظ تاکتیکی، هم از لحاظ مکان آبی خاکی بخصوصش و ابزار و ادواتی که باید در آن به کار می‌گرفتیم. من و مهدی از همان اول با هم بودیم. حتی از شناسایی‌های خیلی مخفیانه‌مان با لباس‌های مبدل و قایق و بلدچی‌هایی که نمی‌دانستند ما برای چی آمده‌ایم توی نزار هور. نفس نمی‌کشیدیم تا شناسایی‌مان بی‌عیب و دقیق باشد. اولین بارمان بود که به چنین جایی می‌رفتیم و چنین آبی را می‌دیدیم. آبی که در جایی راکدست و در جای دیگر جریان دارد و هیچ چیزش قابل پیش‌بینی نیست. نظر من و مهدی این بود که عملیات باید با ابزار مورد نیاز انجام شود و متأسفانه خیبر آن ابزار لازم را نداشت. خیبر می‌توانست عملیات بزرگ و صد درصد موفق‌تری بشود. عراق هیچ تصور نمی‌کرد ما بخواهیم به این منطقه بیاییم. این را از نوع ابزار و نوع جنگ‌مان حدس زده بود. برای همین خیلی غافلگیر شد وقتی دید آمده‌ایم و حتی برای آن پیروزی بزرگ آمده‌ایم: برای رسیدن به نشوه، برای رسیدن به جاده‌های مهم بصره و در خیزهای بعدی برای رسیدن به خود بصره. اشغال جزیره‌ها یک سکوی پرش مطمئن بود برای این خیزهای بعدی. و ما ابزار نداشتیم. در این جنگ، هر کس که سرعت عمل بیشتری می‌داشت، موفق می‌شد. مجبور

شدیم متکی بشویم به زمین، به خشکی جبهه‌ی طلایه، که باید باز می‌شد و از آن‌جا تدارکات جبهه‌ی خیبر را فراهم می‌کردیم. که البته جبهه‌ی طلایه باز نشد که نشد که نشد. در نتیجه ما باید جزایر را حفظ می‌کردیم.

عملیات این‌طور شروع شد که ما باید از چند کیلومتر آب عبور می‌کردیم، هور را پشت سر می‌گذاشتیم، وارد جزیره می‌شدیم، می‌جنگیدیم، عبور می‌کردیم، می‌رفتیم طرف نشوه و طرف هدف‌هایی که مشخص شده بود. بیشتر این نیروها را باید در شب اول وارد جزیره می‌کردیم تا بروند برای پاکسازی. بخشی از این نیرو باید با قایق می‌آمد و بخشی دیگر در روزی که شبش عملیات می‌شد و بخشی هم اول تاریکی شب. که این بخش آخر باید با هلی‌کوپترها هلی‌برد می‌شدند.

حمید با نیروهای فاز اول بلم‌ها حرکت کرد که برود برای مسدود کردن کانال صوب، کانالی که راه داشت به پلی به نام شیتات، محل اتصال جزایر به هم از نشوه. آن پل باید گرفته می‌شد تا عراقی‌ها نتوانند وارد جزایر بشوند. حمید سریع به هدف‌هاش رسید و از آن‌جا مدام گزارش می‌داد. ما وارد جزیره شدیم. با حمید تماس گرفتیم. گفت پل شیتات دستش‌ست. گفت «اگر می‌خواهید نیرو بیاورید هیچ مشکلی نیست. بردارید بیاورید.»

شب بود. باید با هلی‌کوپتر می‌رفتیم و نمی‌شد. هلی‌کوپترها کار اول‌شان بود و حرکت‌ها فوق‌العاده‌ی کند. نیروها پراکنده بودند و در جاهای مختلف و گاهی دور از هم پیاده می‌شدند. هلی‌کوپترها هم در شب راه گم می‌کردند. صدا خیلی زیاد بود. عده‌یی اولین بارشان بود که هلی‌کوپتر می‌دیدند و تا آن لحظه هم آموزش هلی‌برد ندیده بودند. نیروها را جمع کردیم و سازماندهی هم تا برویم طرف هدف‌هایی که حمید تأمین کرده بود. باید در کم‌ترین زمان ممکن اتصال دو جزیره را

با پل برقرار می‌کردیم و در عین حال مطمئن می‌شدیم که دیگر در جزیره کسی وجود ندارد. درگیری طلایه هم شروع شده بود. وقتی رسیدیم دیدیم هنوز پدافند عراقی‌ها از کار نیفتاده. که رفتیم از کار انداختیمش. نیم‌ساعت بعد یک ستون زرهی حمله کرد به ما و ما با چند نفری که آن‌جا بودند جلوشان ایستادیم و منهدمش کردیم. چند نفری را هم اسیر گرفتیم، که اگر می‌رفتند طرف پل و از جزیره خارج می‌شدند شاید برای حمید مشکل به وجود می‌آمد.

سریع تمام نیروها را فراخوانی کردم آوردمشان طرف پدها و درگیری اولیه شروع شد. تا صبح تمام گردان‌ها را وارد جزیره کردیم. پیش حمید هم رفتیم. رفتیم دیدم آرایش خیلی خوبی گرفته روی کانال و پل صویب. برگشتم رفتیم تکلیف گردان‌های دیگر را هم مشخص کردم که بروند کجا و چطور با پایگاه‌های دیگر، داخل جزیره، دست بدهند. گزارش‌هایی از جزیره می‌رسید که هنوز مقاومت‌هایی هست. آن‌ها هم تا صبح خنثی شدند و جزیره افتاد دست ما. حالا ما بودیم و کلی غنیمت و نزدیک دوهزار نفر اسیر. نمی‌شد با هلی‌کوپتر فرستادشان. هواپیماها آمده بودند توی منطقه و هلی‌کوپترها را شکار می‌کردند. مجبور شدیم با چند تا قایق از جزیره خارج‌شان کنیم.

با حمید تماس گرفتم گفتم آماده باشد برای هدف‌های بعدی. خبر رسید طلایه با مشکل جدی مواجه شده و عملیات نتوانسته در آن‌جا پیش برود. حالا ما باید توقف می‌کردیم تا وضع جبهه‌ی چپ‌مان مشخص شود. شب شد. سروسامانی به امکانات دادیم و استراحتی هم به بچه‌ها.

به حمید نزدیک بودیم، حدود یک کیلومتر، و قرار بود از پلی که او گرفته عبور کنیم. حرکت ما بستگی به باز شدن طلایه داشت. یعنی ما باید با هم پیش می‌رفتیم. حالا که طلایه باز نشده بود رفتن‌مان معنا نداشت. از طرف دیگر، از سمت راست ما، تک هماهنگی زده شده بود

که عراقی‌ها را سرگرم می‌کرد و آن‌ها آن‌قدر فشار آوردند که سمت راست‌مان هم مشکل پیدا کرد. عراقی‌ها داشتند خودشان را آماده می‌کردند برای یک جنگ بزرگ و ما منتظر شدیم تا شب بچه‌ها بروند طلایه عمل کنند و ما هم برویم طرف نشوه. قفل طلایه بسته ماند. از ما خواستند از همان جزیره برویم سمت طلایه. چرا که جزیره وصل می‌شد به پشت طلایه. فاصله‌ی زیادی را باید پشت سر می‌گذاشتیم. به جز پل حمید پل دیگری هم بود که عراقی‌ها از آن‌جا نیرو وارد می‌کردند. عراق اصلاً کاری به جزایر نداشت. مخفی هم نبود. از راه چند پل رفت طلایه را تقویت کرد و فهمید ما پشت سرمان آب‌ست و عقبه‌ی پشتیبانی نداریم. تمام تلاش و آتشش را گذاشت روی طلایه و حالا ما باید می‌رفتیم سمت همین طلایه که براتان گفتم. الحاق ما در طلایه با بچه‌های دیگر دست نداد. مجبور شدیم برویم پشت طلایه، نزدیک آن پل‌هایی که عراقی‌ها طلایه را از آن‌جا پشتیبانی تدارکاتی می‌کردند. بیشتر قوای عراق آن طرف پل بود. ما ماندیم و جزایر و فردا صبح، که جنگ اصلی توی جزیره‌ها شروع شد.

عراقی‌ها با خیال آسوده آمدند سراغ جزایر و تمام عملیات خیبر متمرکز شد روی سرزمینی محدود و بدون عقبه و نارسا در لجستیک و آتش پشتیبانی و تدارکات. با پنجاه شصت کیلومتر فاصله نمی‌توانستیم آتش عقبه داشته باشیم. عراقی‌ها کاملاً از این ضعف ما خبر داشتند. آمدند متمرکز شدند روبروی جزایر، تقریباً از طرف جنوب، آن طرف کانال صویب. بعد هم رفتند الحاق کردند با نیروهایشان توی طلایه و پاتک‌شان از همین‌جا شروع شد.

روز اول پاتک‌شان شکست خورد. دنیای آتش روی جزیره متمرکز بود و ما دست‌بسته و تنها. جزیره منتهی می‌شد به چند جا. اطراف جزیره آب بود و وسطش باتلاق و همه مجبور بودند از جاده عبور کنند و جاده هم بلند بود و هرکس، چه پیاده چه سواره، از آن‌جا می‌گذشت

هدف تیر مستقیم تانک قرار می‌گرفت.

روز دوم فشار سختی به حمید و به پل شیتات آوردند. می‌خواستند پل را از حمید بگیرند و او نمی‌گذاشت. ما هم مرتب به او نیرو تزریق می‌کردیم، از همان نیروهایی که آورده بودیم ببریم طرف نشوه. بقیه را هم توی جزیره بازسازی و سازماندهی کردیم و پخش‌شان کردیم به جاهایی که لازم بود. و پل. پل را چند بار از حمید گرفتند و او باز پشش گرفت. روز سوم یا چهارم بود که عراق خیلی آتش ریخت روی جزیره، از طرف طلایه. طوری که همت و چند نفر از فرمانده‌های دیگر مجبور شدند بیایند جزیره بیایند پیش ما. آن‌جا دیگر فرمانده و غیر فرمانده نداشت. هرکس هر سلاحی دستش می‌رسید برمی‌داشت می‌جنگید. مهدی تیربار برداشت و من آرپی‌جی تا برویم به عنوان نفر بجنگیم. برامان مسلم شده بود که گرفتن جزایر قطعی ست و باز دست بر نمی‌داشتیم.

طرفای صبح هنوز مشغول بودیم که خبر رسید عراق رفته پل حمید را پشت سر گذاشته دارد می‌آید توی جزیره. مهدی سریع یکی از مسؤول‌های لشکر را (شهید باغچیان را) فرستاد برود پیش حمید. که تا رفت خبر آوردند توی جاده، دویست متر جلوتر از ما، شهید شده. به مهدی گفتم «این‌طوری فایده ندارد. باید یکی از ما برود پیش حمید.»

حمید وضعش را مرتب گزارش می‌داد، با صلابت و آرامش، و درخواست نیرو می‌کرد و مهمات، بیشتر از همه خمپاره. می‌گفت «خمپاره شصت یادت نرود.»

و ما هرچی داشتیم می‌فرستادیم. آرپی‌جی، کلاش، خمپاره شصت، و تمامش هم در حد جیره‌یی که سهمیه‌اش بود. آخر ما مجبور شده بودیم مهمات را جیره‌بندی کنیم. وسیله برای آوردن مهمات نبود. هواپیماها هم هر تحرکی را زیر نظر داشتند و شکارشان می‌کردند و هیچ مهمات و

تدارکاتی به دست ما نمی‌رسید. هر نیرویی که می‌رفت عقب، فشنگ‌هاش را تا دانه‌ی آخر می‌گرفتیم می‌بردیم خط و بین بچه‌ها پخش می‌کردیم. همین‌جا بود که به مهدی گفتم «من می‌روم پیش حمید.»

فاصله‌مان با حمید زیاد نبود. پیاده رفتیم. آتش آن‌قدر وحشی بود که هیچ نیرویی نمی‌توانست خودش را سالم به خط برساند. تا مرا دید خندید. گفتم «نه خبر؟»

آتش شدیدتر شده بود. نمی‌خواست من آن‌جا باشم. تلاش کرد بیردم جایی توی هور پنهانم کند. فاصله با عراقی‌ها کم بود. با آرپی‌جی و نارنجک تفنگی و هلی‌کوپتر و هر سلاحی که فکرش را بکنید می‌زدند. گفتم «لازم نیست، حمیدجان. آمده‌ام پیش‌تان باشم، نه این‌که بروم تو سوراخ موش قایم شوم.»

عراقی‌ها آن‌قدر زیاد بودند که اگر سنگ می‌زدی حتماً می‌رفت می‌خورد به سر یکی‌شان. با نفر زیاد و آتش قوی آمده بودند پشت کانال را پاکسازی کنند. یک گوشه‌ی پل هنوز دست‌شان بود، وسط پل در وسط رودخانه، که از همان‌جا نمی‌گذاشتند کسی عبور کند. دیدم خط را نمی‌شود نگه داشت و ماندن خیلی سخت‌تر از رفتن ست و رفتن هم یعنی از دست دادن کل جزیره و این هم امکان‌پذیر نبود. یعنی در ذهنم نمی‌گنجید.

حمید آمد روی خاکریز پهلوی من نشست. حرف می‌زدیم. گاهی هم نگاهی به پشت سر می‌کردیم و عراقی‌ها را می‌دیدیم و آتش را. یا بچه‌های خودمان را، شهید و زخمی، که مهمات‌شان ته کشیده بود داشتند با چنگ و دندان خط‌شان را نگه می‌داشتند. تیرها فقط وقتی شلیک می‌شد که مطمئن می‌شدند به هدف می‌خورد.

یک وانت تویوتا، پر از نیرو، داشت می‌آمد طرف ما. همه‌شان داشتند به ما نگاه می‌کردند و دست تکان می‌دادند. جلو چشم ما خمپاره آمد

خورد به وانت و منفجرش کرد و آتشش زد و خون مثل آبشار سرخ از همه جاش جوشید و شره کرد ریخت زمین. آن‌ها نیروهایی بودند که داشتند می‌آمدند کمک حمید. حمید لبش را دندان گرفت. خیره شد به خون. آمد حرف بزند که گفتم «خدا... خودش همه چیز را...»

سرم را انداختم زیر گفتم «حتماً خیری... در کارست.»

تصمیم گرفتیم پشت سرمان چند موضع دفاعی بزنیم تا اگر آن‌جا را هم از دست دادیم... و وای اگر آن‌جا را از دست می‌دادیم. سرتاسر کانال می‌افتاد به چنگ‌شان و بعد هم پل و جزیره. تانک‌ها خودشان را می‌رساندند به جزیره و جزیره می‌شد یک جهنم واقعی از آتش. مرتب به پشت خط خودمان نگاه می‌کردیم ببینیم کی کمک می‌رسد، یا کی خبری از شهید یا زخمی شدن کسی.

با مهدی تماس گرفتم گفتم «هرچی لودر سراغ داری بردار ببر همان‌جا که خودمان نشسته بودیم. بگو سریع جاده را بشکافند یک خاکریز بزنند، که وقت خیلی تنگ ست.»

دیگر نه نیرو می‌توانست برسد، نه آتش مقابله داشتیم، نه راهی برای رسیدن مهمات به خط. تصمیم گرفتیم بمانم. احساس می‌کردم راه برگشتی هم نیست... که خمپاره شصتی آمد خورد کنارمان و... دیدم حمید افتاد و... دیدم ترکشی آمد خورد به گلوش و... دیدم خون از سرش جوشید روی خاک و... دیدم خون راه باز کرد آمد جلو و... دیدم دارم صداش می‌زنم حمید و... دیدم خودم هم ترکش خورده‌ام و... دیدم بی‌سیم‌چی‌ام آمد خون دستم را دید و اصرار کرد بروم عقب.

یکی از نیروها را صدا زدم گفتم «سریع حمید را برمی‌داری می‌آوری عقب و برمی‌گرددی سرجات!»

بچه‌ها اصرار می‌کردند برگردم عقب. نمی‌توانستم. سر که چرخاندم دیدم عراقی‌ها دارند از روی پل می‌آیند که بعد بروند طرف کانال. ناچار کشیده شدم رفتم طرف پیچ کانال. تیر کلاش عراقی‌ها می‌خورد

به بیست متری مان، یعنی این طرف خاکریز. رفتم رسیدم به جایی که سنگر مهدی هم آن جا بود و حالا باید سعی می‌کردم نفهمد من از حمید چه خبری دارم. فریاد زدم «امدادگر! سریع برس این جا!»

مصطفی مولوی تا دید زخمی شده‌ام از حفره‌یی در آن نزدیکی درآمد و آمد اصرار کرد بروم جلوتر. به مهدی هم گفت باید با من برود. رفتم کنار سنگر مهدی گفتم «بیا این جا کارت دارم!»

مهدی از سنگر آمد بیرون. تا رسید به من هردومان برگشتیم دیدیم یک گلوله توپ آمد سنگر و آن دو سه نفر داخلش را منفجر کرد. عراقی‌ها داشتند با سرعت بیشتری از پل می‌گذاشتند. مهدی حواسش رفت به بچه‌های سنگر و من دور از چشم او به کسی (یادم نیست کی) گفتم «برو جنازه‌ی حمید را بردار بیاور!»

مهدی گفت «لازم نیست. بگذار بماند.»

فکر کردم نشنیده یا نمی‌داند یا یک حدس دیگر زده. گفتم «من داشتم یک دستور دیگر به...»

گفت «من می‌دانم. حمید شهید شده.»

گفتم «پس بگذار بروند بیاورند...»

گفت «نمی‌خواهد.»

گفتم «چی را نمی‌خواهد؟ الآن فقط وقتش ست. شاید بعد نشود...»

گفت «می‌گویم نمی‌خواهد.»

گفتم «ولی من می‌گویم بروند بیاورندش.»

گفت «وقتی می‌گویم نمی‌خواهد یعنی نمی‌خواهد.»

گفتم «چرا؟»

گفت «هر وقت جنازه‌ی بقیه را رفتیم آوردیم می‌رویم جنازه‌ی حمید را هم می‌آوریم.»

خیره شدم توی چشم‌هایش تا ببینم حال عادی دارد یا نه. دیدم از همیشه‌اش عادی‌ترست. آن هم در لحظه‌ی از دست دادن برادری که

سال‌ها با هم بودند و سال‌ها در غم و شادی هم شریک بودند و اصلاً یک روح در دو قالب بودند. خیلی سریع رفت یک گوشه و شروع کرد به برنامه‌ریزی برای دفاع و ادامه‌ی عملیات. با بدن زخمی و روحی خسته مجبور شدم بروم اورژانس و دلم را خوش کنم به آن پانسمان سرپایی و باز برگردم ببینم مهدی هنوز خم به ابرو نیاورده. اصرار کردم «بگذار بچه‌ها شب بروند حمید را بیاورند. هنوز دیر نشده.»

سر تکان داد گفت نه. گفت «این قدر اصرار نکن، احمد. یا همه با هم... یا هیچ کس.»

خط از دست‌مان درآمد. آن‌ها که ماندند یا شهید شدند یا اسیر. رفتیم خط بعدی مستقر شدیم برای دفاع از جزیره‌یی که وضعیت لحظه به لحظه حساس‌تر می‌شد. هر دویست سیصد متر سپرده شد به یک فرمانده و هرکس طرحی داد. در این چهار پنج روز مقاومت سختی‌های زیادی را تحمل کردیم تا توانستیم جزایر را حفظ کنیم.

ده بیست روز بعد مهدی را برداشتم بردم به منطقه‌یی در جُفیر، که مثلاً دلداری‌اش بدهم بگویم زیاد ناراحت نباشد و از همین حرف‌ها. سرمای جزیره بدجوری استخوان‌های مهدی را به درد آورده بود. کمرش و پاهایش خیلی درد می‌کردند. این‌ها را وقتی فهمیدم که رفت یک چاله کند، چوب ریخت داخلش، آتشش زد، رفت نشست کنارش. لبخند هم زد. گفت «آخیش شش شش!»

گفتم «چرا نمی‌روی یک کم استراحت کنی؟»

گفت «پس این چیه؟»

گفتم «این جا نه.»

نگاهم کرد. در سکوت و در صدای جز زدن‌های آتش و چوب گفت «نگران نباش!»

نگران‌ش بودم. درست حدس زده بود. نگران خودش و احسان و آسیه‌ی حمید و همسرش و بعد هم خود حمید، که مهدی نگذاشت

برویم بیاوریمش و حالا شاید این سکوت به عذاب وجدان و خیلی چیزهای دیگر ربط داشت.

گفتم «استراحت بهانه ست. به خاطر مراسم حمید می‌گوییم. نمی‌خواهی بروی مراسم را...»

گفت «لازم نیست. بچه‌ها همه هستند.»

گفتم «لازم نیست یا نمی‌توانی بروی؟»

در صدای آتش و شکستن چوب‌های تُردِ خاکسترشده گفت «نمی‌توانم.»

خیره شد توی چشم‌هام. گفت «نمی‌توانم به چشم پدر و مادرهایی نگاه کنم که بچه‌هاشان توی لشکر من بوده‌اند و این‌طور گم شده‌اند.»

گفتم «تقصیر تو نبوده که.»

گفت: «شاید بوده شاید نبوده... ولی دلیل نمی‌شود یادم برود آن‌ها بچه‌هاشان را سپرده بوده‌اند به من و من...»

گفتم «حمید هم خب از تو ست. آن هم بی‌نشان ست، آن هم ماند آن‌جا پیش بچه‌های دیگر. نمی‌شود که به خاطر...»

سکوت کرد، طولانی، و گفت «خوش به حال حمید!»

صداش لرزید وقتی از حمید حرف زد. اما از خودش که گفت، صداش اصلاً نلرزید. گفت «دعا کن من هم بروم، مثل حمید، بی‌نشان بی‌نشان.»

آتش هنوز داشت چوب‌ها را می‌سوزاند. حالا با صدای زیاد.

ماه مجنون از چشم من مصطفی مولوی

شناسایی دو محور بمرور را قرار شد من و حمید انجام بدهیم. نزدیکی غروب راه افتادیم. از دهکده‌یی به اسم «ازگله» گذشتیم رفتیم پای ارتفاع. صخره‌ها زیاد بودند و حمید زیاد نمی‌توانست همراهی کند، به خاطر ترکش‌های تنش و ضعف جسمانی‌اش. به اولین جایی که رسیدیم برای استراحت به حمید گفتم سنگر عراقی‌ها کجاست و چطوری شب‌ها می‌آیند توی ارتفاع نگهبانی می‌دهند.

خندید گفت «نه. این‌طورها هم که تو می‌گویی نیست.»

گفتم «فکر نکنم غیر از این باشد.»

گفت «آنها عراقی نیستند. یا گردند یا مخالف‌های دیگر. زرنگ هم هستند. فانوس‌ها را آویزان می‌کنند توی صخره‌ها که ما فکر کنیم سنگرهاشان ست.»

گفتم «ما که آمده‌ایم این جاها چیزی ندیدیم.»

گفت «حالا می‌رویم بالا می‌بینیم.»

رفتیم نشانم داد. مسیر را نگاه کرد گفت «این جا یک گردان جا می شود. خوب ست. باید برای مسیر از نردبان طنابی استفاده کنیم.» رفتیم استراحتگاه دوم. به من گفت «تا حالا خودت رفته ای بمو؟» گفتم «از این محور نه، ولی از آن پایین چرا.» گفت «من همیشه آرزوم بوده اگر رفتم بالای بمو یک اذان آن بالا بگویم.»

گفتم «عراقی ها... می شنوند که.» گفت «اذان مرا آن ها نمی شنوند.» رفتیم رسیدیم به خط الرأس بالای بمو. آن چیزهای دیدنی را که باید می دیدیم دیدیم. عقبه ی عراقی ها را هم. گفتم «مگر نمی خواستی اذان بگویی؟ بگو دیگر!» گفت «گفتم.»

گفتم «کی؟ من که نشنیدم.» گفت «با بلندگو که نمی خواستم بگویم. توی دلم گفتم.» خندیدم. خیلی خندیدم. گفتم «تو دیگر کی هستی. مرا بگو که فکر می کردم می خواهی راستی راستی این جا اذان حسابی بگویی.» این که شما می گوید حمید کی بود واقعاً گفتنی نیست. خودش در یک دنیای دیگر بود و حرف هایی که پشت سر او و مهدی زده می شد یک دنیای دیگر. یادم ست یک عده از ارومیه و تبریز آمده بودند می خواستند زیر پای این دو برادر را خالی کنند. کسانی که در طول آن هشت سال جنگ شاید ده روز هم توی معرکه ی جنگ نبودند. کسانی که سعی می کردند اصلاً لشکر را از خودشان ندانند. کسانی که بعد از شهادت حمید گفتند شهید نشده، گفتند رفته پناهنده شده. کسانی که بعد از شهادت مهدی گفتند کاش توبه کرده بود. این را من خودم شنیدم. آن هم در مجلسی خصوصی که بچه های لشکر برای مهدی در تبریز گرفتند. و از زبان کسی که الآن مسئولیت دارد. به من گفت «خدا لطف

کند و عنایت داشته باشد که موقع شهادت توبه کرده باشد آقامهدی.»

یادم ست از دیده بانی ارتفاعات بمو می آمدم که برخوردیم به آقارحیم صفوی. سلام و حال و احوال کردیم. من از حرف و حدیث ها گفتم و این که «نمی دانم با این رفتارها باید چی کار کرد؟»

آقارحیم گفت «بروید قدر حمید را بدانید!»

گفت حمید را از قبل از انقلاب می شناسد. از روزهایی که می رفته خارج آموزش نظامی می دیده و از همان جا اسلحه می آورده برای بچه ها.

گفت «هیچ کس مثل حمید جانم را این طوری برای انقلاب به خطر نینداخته.»

می گفت چرا قدرش را نمی دانیم، چرا پشتیبانی اش نمی کنیم، چرا اجازه می دهیم این حرف ها پشت سر او و مهدی زده شود.

گفتم «من که کاره بی نیستم، آقارحیم. من فقط یک کادر کوچکم و با آقامهدی کار می کنم.»

گفت «یک کلام صد کلام. بروید به گوش بچه های تبریز برسانید که ما اگر حمید را از این جا برداریم، کنارش نمی گذاریم، نمی گذاریم برود جای دیگر، می گذاریمش فرمانده یک لشکر دیگر.»

حاج همت نگران بود. بعد از والفجر یک دیدمش. آمد توی جمع کوچک ما گفت «چرا مهدی را این قدر اذیتش می کنید که این طور لاجان شده؟»

بهش ثابت کردیم ما از این حرف ها به دوریم و کسان دیگری پای این کارند.

گفت «شما دست کم می توانید از مهدی پشتیبانی کنید. این را هم نمی توانید؟»

کار به جایی کشیده بود که یک عده آمده بودند قرارگاه و به آقامحسن فشار آورده بودند که «مهدی باید عوض شود.»

حاج همت گفت «چرا ساکت نشسته‌اید؟ بلند شوید بروید از فرمانده‌تان دفاع کنید!»

رفتم پیش رییس ستاد قرارگاه (آقای علایی) وقت ملاقات گرفتیم رفتیم پیش آقامحسن، رک و پوست‌کنده گفتیم «هرجا آقامهدی برود ما هم باش می‌رویم، حتی اگر بیرون از سپاه باشد.» آقامحسن گفت «مهدی هیچ‌جا نمی‌رود. خیال‌تان تخت.» بعد از خیبر و بعد از شهید شدن حمید یکی از مسؤولین ایلام آمده بود پیش مهدی می‌گفت «دوست دارم بیایم جنگ، آقامهدی. کمک می‌کنید؟»

مهدی گفت «شما اول بروید توبه کنید، بعد بیایید جنگ.» یادش آورد چطور جلو مردم ارومیه ایستاده بود موضع‌گیری می‌کرد. مهدی گفت «توبه کن، درست مثل حمیدم، که آمد توی تلویزیون گفت من یک زمانی اشتباه فکر می‌کردم.»

بعد گفت «البته این‌جا برای شما فایده ندارد. شما اگر می‌خواهید به جبهه خدمت کنید بروید جاده‌ی دره‌شهر را آسفالت کنید که اگر بچه‌ها خواستند از جبهه‌ی غرب بیایند جنوب از همین راه بیایند.»

کسانی در تبریز بودند که می‌گفتند حمید باید برود، مهدی باید برود. اما زورشان نرسید. کار به جایی رسید که مهدی و حمید آن‌قدر از خودشان لیاقت نشان دادند که مهدی شد فرمانده لشکر و حمید هم بازوی راستش، یعنی جانشین عملیاتی. چک کردن گزارش شناسایی‌های ما با او بود. و همین‌طور سازماندهی گردان‌ها و آموزش‌شان در بعد از عملیات. حمید برای اولین بار در تاریخ جنگ برای آموزش فرمانده دسته‌ها و گروهان‌ها جزوه‌ی وظایف تنظیم کرده بود.

بعد از بمو باز هم با حمید بودم، توی قصرشیرین و درست قبل از خیبر. باید از یک رودخانه می‌گذشتیم تا می‌رفتیم می‌رسیدیم به

عراقی‌ها، گفتم «هوا سردست، حمید. اگر می‌خواهی محور را چک کنی بهتر است برات بکشمش روی کاغذ.»

گفت «این‌طوری فایده ندارد. باید برویم ببینیم بچه‌ها چی می‌کشند. اگر واقعاً بخوایم عملیات کنیم بچه‌ها باید از این رودخانه بگذرند.»

بعد از آن شناسایی بود که من رفتم روی مین و زخمی شدم. توی همان پادگان سرپل ذهاب بستری‌ام کردند، چون قرار بود عملیات را پیگیر باشم. یعنی حمید اصرار کرد بمانم. گفت «اگر بروی کسی نیست کمک باشد. بگذار بچه‌ها بیایند و بروند بعد برو!»

قبول کردم. گفت «به شرط این‌که خودت را جلو بچه‌ها کنترل کنی.»

مثل یک پرستار ازم مواظبت می‌کرد. آن روزها خانواده‌اش را آورده بود اسلام‌آباد. هر روز می‌رفت شهر برام جگر و غذا و این چیزها می‌آورد. می‌گفت «باید خون بت تزریق بشود.»

هم خودش هم خانمش خیلی به من محبت کردند. ارتباط هردوشان با هم خیلی بامحبت بود. کل زندگی حمید پشت یک پیکان جا می‌شد. ظرف‌هایش را یادمست می‌گذاشت توی قوطی آریپی‌جی می‌گفت «زندگی ما همین‌ست، مصطفی!»

احسان را آورد عیادت من گفت «ببین پای عمو چی شده!»

احسان گفت «کی اوفش کرده؟»

حمید گفت «صدام.»

احسان یک اسلحه‌ی کوچک داشت که تاق‌تاق صدا می‌کرد. گفت «تفنگم را یده بروم صدام را بکشم نیاید تو را بزند.»

حمید خیلی لذت می‌برد از حرف‌های احسان. بخصوص از آن عکسی که دستش را مشت کرده بود. همیشه نشان من می‌دادش.

می‌گفت «می‌دانی احسان دارد چی می‌گوید؟»

احسان هنوز آن روزها زبان باز نکرده بود. می‌گفت «می‌گویند جنگ جنگ تا پیروزی. می‌گویند مرگ بر آمریکا.»

بعد از آن هم باز من مجروح شدم. فکر کنم والفجر مقدماتی بود. حمید پای نیروها بود. تخریبچی داشت مین‌ها را خنثی می‌کرد که مجروح شد و من رفتم محور را باز کردم. حمید از آن‌جا رد شد. آتش آن‌قدر سنگین شد که من مجروح شدم. حمید برگشت آمد دستور داد مرا ببرند عقب. عراق دوتا کانال داشت. یکیش نزدیک خط ما بود یکیش نزدیک خط خودش. مرا بردند توی یکی از این کانال‌ها. هنوز با مهدی ارتباط داشتیم. نمی‌دانست من مجروح شده‌ام. خودم هم چیزی نگفتم. هی دستور می‌داد کجا برویم و چی کار کنیم. چندتا از بچه‌ها را فرستادم جلو. آتش طوری بود که فقط از یک محور توانستند بروند پیش. بقیه کپ کرده بودند.

مهدی گفت «بچه‌های همت می‌خواهند از مسیر ما بروند. می‌توانی ببری‌شان؟»

گفتم «من آخر...»

گفت «خدا اجرت بدهد. دارند می‌آیند. بردار ببرشان!»

روم نشد بگویم زخمی‌ام، ولی به نیروهای همت نمی‌شد نگفت. چون خودشان دیدند. گفتند «اشکال ندارد. چهار نفر می‌گذاریم با برانکار بیاورند.»

با برانکار و زیر آتش شدید رفتیم آن‌جا که باید می‌رفتیم، بالای تپه. گفتم «همین جاست.»

گذاشتم زمین و رفتند محور خودشان را گرفتند.

صبح که مجروح‌ها را تخلیه می‌کردند حمید آمد دید من هنوز آن‌جام. گفت «الله بنده‌سی! تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ مگر من به تو...»

باز دستور داد ببرند عقب. که از آن‌جا هم فرستادندمان مشهد. عصر همان روز دیدیم سر و کله‌ی خود حمید هم، زخمی، توی بیمارستان نجمیه‌ی مشهد پیدا شد. گفتم «الله بنده‌سی! تو این‌جا چی کار می‌کنی؟» بعد پرسیدم «تو چطوری مجروح شدی؟»

گفت «مرا اول خدا بعد کمپوت نجات داد.»

گفتم «چطوری؟»

گفت «همین طور که داشتم کمپوتم را باز می کردم علی اکبر رهبری آمد خواست ازم بگیردش که ترکش آمد خورد به کتفم. خدا پدرش را بیامرزد. اگر کمپوت را از دستم نکشیده بود ترکش از سینه ام می زد بیرون.»

حمید خیلی شوخ بود. و همین طور لاپوشان. فکر کنم عملیات بیت المقدس بوده که حمید، خسته و بی حال، رفته پشت خاکریز خوابیده. یکی از بچه ها که از خاکریز می پرد این ور، می آید می افتد روی حمید. حمید را می شناسد. دستپاچه می شود می افتد به عذرخواهی.

«حمید آقا! تو را خدا ببخشید. آتش زیاد بود ندیدم تان.»

حمید می گوید «کی فهمید؟ فقط من و تو دیگر. پس برو بی خیال شو. به هیچ کس هم نگو که بعد خجالت بکشی.»

تمام این زخم ها را به جان خریدیم تا بگذرد بگذرد و خیبر بیاید. ما از خیبر هیچ خبری نداشتیم. فقط می دانستیم قرارست تحرکی بشود. مهدی در شورای لشکر تأکید داشت به هیچ کس چیزی نگوییم. عقبه ی ما گیلانغرب بود، توی «کاسه گران»، و ما باید آن جا ستون کشی می کردیم. تا هم بچه های لشکر هم عراق ذهن شان منحرف بشود که قرارگاه به لشکر مأموریت عملیات داده. شب ها ماشین ها را از گیلانغرب راه می انداختند. من از همان جا شک کردم. مهدی آمد توی جمع ما گفت «من از فرمانده گردان ها خواهم دارم که بعد از انتقال نیروهاشان نگذارند کسی بیاید پایین، حتی برای خوردن بستنی.»

زمستان و بستنی؟ حدس زدم عملیات باید در جنوب باشد. بعد از جلسه گفتم «مهدی! عملیات مان جنوب ست. مگر نه؟»

گفت «نمی دانم.»

پافشاری کردم. نشانی هم دادم. گفت «زدی تو خاکی، مصطفی. صبر

کن خودش می فهمی.»

هیچ کس هیچی نمی دانست.

به حمید گفتم «تو چی؟»

گفت «به جان تو اگر بدانم. فقط می دانم داریم می رویم مهران.»

رسیدیم مهران.

حمید یک نامه درآورد گفت «این را آقامهدی داده که این جا براتان بخوانم.»

نامه را برای اکیپ ها خواند، برای من و ورمزیاری و یاغچیان و مشهدی عبادی و نظمی و چند نفر دیگر، که باید برویم دهلران. نرسیده به دهلران دیدیم حمید دارد دنبال تابلو می گردد. گفت «همین جاست.»

عقبه ی لشکر ۸ نجف اشرف بود. رفتیم شب را آن جا خوابیدیم.

به حمید گفتم «بعدش؟»

گفت «بعدش را من هم دیگر نمی دانم.»

صبح سیف الله آمد گفت «می رویم سایت.»

از آن طرف هم احمد کاظمی آمد رفتیم قرارگاه لشکر ۶ عراق در هویزه. آن جا بود که توجیه مان کردند گفتند باید چی کار کنیم و عملیات اصلاً کجاست. عملیات آبی خاکی بود. باید می رفتیم منطقه را می دیدیم. عصر فرادش با بلم رفتیم توی هور. چند نفر از ما شنا بلد نبودند و بی تابی می کردند. حمید و مشهدی عبادی بیشتر از همه بی تابی می کردند. بلم راندن سخت بود و سؤال های ما زیاد. آقای بشردوست توجیه مان می کرد. حمید اولین سؤالی که کرد این بود «این هایی که شنا بلد نیستند باید چی کار کنند؟»

گفت «باید لطف کنند بروند یاد بگیرند.»

مهدی هم آمد. عقبه ی لشکر را شکل دادیم و از اسکله ی شهید بقایی رها شدیم برای خیبر. گردان حضرت ابوالفضل دست آقای نظمی بود. قرار بود بروند عقبه ی عراقی ها توی جزیره ی جنوبی پیاده شوند. حمید

هم با یک اکیپ می‌رفت طرف پل شیتات و گروه اطلاعاتی‌اش با نور علامت می‌دادند تا هلی‌کوپترها بروند آن‌جا بنشینند. حمید یک روز زودتر رفت پل را گرفت. نزدیکای ساعت ده شب، از ایستگاه رله‌ی هور، خبر آوردند که «حمید می‌گوید پل را تصرف کرده. می‌گوید بگویید نیروها می‌توانند بیایند. زودتر فقط.»

مهدی گفت «حالا وقتش ست. برویم.»

حمید هی تماس می‌گرفت که چرا نمی‌آییم.

مهدی به من گفت «برو به سرهنگ جلالی بگو مهدی می‌گوید بیایید مرا ببرید پیش نیروهام!»

به کسی دیگر گفت «بی‌سیم بزن بگو ما آماده‌ایم!»

اولین هلی‌کوپتری که توی جزیره پیاده شد هلی‌کوپتر ما بود، که من و مهدی و احمد کاظمی و بی‌سیم‌چی‌اش میراب از آن پیاده شدیم.

مهدی به من گفت «تو برگرد برو بقیه‌ی هلی‌کوپترها را بردار بیاور!» برگشتم آمدم به خلبان‌ها گفتم حرکت کنند. بهانه آوردند. هیچ‌کدام‌شان حرف گوش نکردند. تا اذان صبح طولش دادند. سریع رفتم پیش سرهنگ جلالی گفتم «چرا این‌ها سنگ می‌اندازند؟»

گفت «خب شیفت‌شان عوض شده. الآن حرکت می‌کنند.»

چه دردمسرتان بدهم. بالاخره آمدیم گردان‌ها را سوار هلی‌کوپتر کردیم. نیروهای مهندسی و ادوات را با اولین هلی‌کوپتر بردیم قسمت شمال جزیره تا بروند ادوات عراقی‌ها را راه بیندازند. در نور روز کاملاً معلوم بودیم. پیشنهاد دادم بهترست برویم ضلع جنوبی جزیره‌ی شمالی، که هم نزدیک‌تر شویم هم در وقت صرفه‌جویی کنیم. هرچی به خلبان گفتم قبول نکرد. گفت باید از سرهنگ جلالی سؤال کند. سؤال کرد.

سرهنگ گفت «هرجا می‌گوید برو!»

هلی‌کوپتر را راهنمایی کردیم آمدیم پایین. ناغافل دو سه تا تیر آمد خورد به هلی‌کوپتر. اول فکر کردم خودی‌اند دارند از خوشحالی

تیراندازی می‌کنند. بعد دیدم نه. دیدم یک عراقی نشسته و آرپی‌جی دستش ست و الآن ست که... که آرپی‌جی را شلیک کرد، گلوله‌اش آمد خورد به هلی‌کوپتر، هلی‌کوپتر آتش گرفت. بیست نفری می‌شد که توی هلی‌کوپتر بودیم. با یک مینی‌تویوتا و مهمات مینی‌کاتیوشا و دوتا موتورسیکلت. آتش هلی‌کوپتر که زبانه کشید فرار کردیم رفتیم جلو هلی‌کوپتر. هلی‌کوپتر تعادلش را از دست داد. رفت اوج گرفت. مستقیم و با سرعت می‌رفت بالا. همه‌مان چپه شدیم رفتیم افتادیم عقب و بعد نمی‌دانم چی شد که افتادیم توی نیزار و توی آب هور، وسط عراقی‌ها. شهید نداشتیم. اما مجروح چرا. آتش با آب هور خاموش شد.

سرتان را درد نیاورم. بی‌سیم سالم بود. با مهدی تماس گرفتیم. نشانی دادیم. با هلی‌کوپتر آمدند بردندمان. کمرم آسیب دیده بود. نتوانستم بمانم. یک رضایتنامه نوشتم و از بیمارستان اهواز زدم بیرون. با بچه‌های ترابری، همان شبانه، خودم را رساندم به مهدی. خوشحال شد که برگشته‌ام. سریع جای خودمان و جای حمید را نشانم داد. ما توی جزیره‌ی جنوبی بودیم، داخل همان کانالی که به پل حمید راه داشت، با هفتصد هشتصد متر فاصله. جایی که از ضلع مرکزی جزیره پیچ می‌خورد می‌رفت. ما درست وسط همان‌جا بودیم.

مهدی گفت «حمید دست تنه‌است. باید به‌ش نیرو برسانیم.»

گفت هنوز از طلایه خبری نشده و نتوانسته‌اند بروند آن‌جا. نگران آن‌جا هم بود. گفت «باید یک فکری هم برای طلایه کنیم تا راهش باز شود.»

آن دو گردانی که باید خودشان را می‌رساندند به طلایه، گیر کرده بودند توی همان کانال دوم. با یکی از بچه‌های اطلاعات (از عراقی‌های خودی و اسمش مظفر) رفتیم پیش مهدی تا اگر اسیر عراقی داشتیم ازش اطلاعات بگیریم. حمید نگذاشت بمانم. گفت «گوش شیطان کر الآن خط آرام ست اگر هواپیماها بگذارند.»

روز دوم مشکلی نبود. تا این که عصر عراق فشار آورد روی پل شیتات. مجبور شدیم بیاییم این ور پل. چند بار پل دست به دست شد. شب دست ما بود، روز دست عراقی ها. نیروی کمکی هم نبود. تا روز سوم، که رسید. حمید با یک گردان آن جا بود. دو گردان هم رفته بودند داخل تا ادامه دهنده ی کار باشند و کمک حمید، که بتواند جزیره را نگه دارد. آتش عراق آن قدر شدت گرفت که احمد کاظمی رفت خط حمید سرزنند ببیند وضع چطورست و چی کار باید کرد. مهدی با حمید حرف می زد می گفت «احمد دارد می آید پیشت. ببینید با هم چی کار می توانید بکنید.»

حمید نیرو می خواست و مهدی می گفت «انگشت هات هم پشت سرت ست. نگران نباش!»
یعنی نیرو دارد می آید.

حمید می گفت «من همه چیز را می دانم. مطمئن باش نمی گذارم جزیره بیفتد دست شان. حالا دیگر تو نگران نباش.»

احمد کاظمی برگشت. فکر کنم یک بند از یکی از انگشت های دست راستش را تیر یا ترکش برده بود و خونریزی داشت. دستش را بستم نشستم پیشش. حالا نگو حمید شهید شده و هنوز هیچ کس خبر ندارد. همان جا بود که احمد به مهدی گفت.

مهدی گفت «مطمئنی؟»

احمد گفت «صد در صد.»

مهدی گفت «خدا رحمتش کند.»

بعد با بی سیم مرتضی یاغچیان را خواست گفت «بیا که حمید به تو نیاز دارد!»

مرتضی آمد. توجیه شد رفت خط حمید را تحویل گرفت. خطی که عراقی ها از آن جا نفوذ کرده بودند توی جزیره. مرتضی تنها رفت، با دو نفر از بچه ها و یک بی سیم چی و بدون نیروی کمکی. با مهدی تماس

گرفت گفت «باید آن پشت خاکریز بزнім». نظر احمد این بود که با بلدوزرهای عراقی خاکریز بزнім. چون پشت سرمان آب بود و فقط دو سه متر جا داشتیم. خط کمین مان می شد خط پل و جای حمید. خط اصلی مان شد همین خاکریز. خبر آمد که مرتضی هم زخمی شده. هرچی اصرار کردیم که بیاید قبول نکرد. گفت «می مانم».

خاکریز را با یکی از بچه های مهندسی زدیم. الان اسمش یادم نیست. فقط یادم ست که توانستیم تا حد چهارصد متر خاکریز بزнім. رفتم به مهدی گفتم. گفت «خاکریز را هر طوری هست بزنی و حفظش کنید!»

نیرو نداشتیم. خاکریز هم اگر زده می شد نیرو نبود بگذاریم پشتش. به مهدی گفتم «مرتضی هم زخمی شده. می گویی چی کار کنم؟» گفت «برو جاش بایست آن جا بگو برگردد عقب!» مرتضی راضی نمی شد. هی می گفت «پس چی شد این نیرو؟» با هلی کوپتر نمی شد نیرو آورد. می زدندشان. آن ها هم که می آمدند، با ارتفاع پایین و از وسط آبراه ها می آمدند. تازه فقط ما نبودیم. گستردگی عملیات زیاد بود. باید همه جا را پوشش می دادند. بلم ها هم مال لشکر خودمان نبودند. آن موقع یک گروه هایی بود، به نام قایق سوار، که ما را می بردند می آوردند. فشار که زیاد شد به هر لشکر فقط سه تا قایق رسید برای مهمات و تمام امکانات.

مهدی گفت «پس چرا ایستاده ای مرا نگاه می کنی؟» رفتم. نیت اولم این بود که بروم ببینم می توانیم آن جا بایستیم و اگر نشد نیروها را بردارم بیاورم پشت خاکریز بمانند. نیت دومم این بود که اگر شد بروم جنازه ی حمید و بقیه را بیاورم. با صابر آقایی و مصطفی عبدلی رفتم. دو سه بار رفتم و آمدم. رفتنا تاریک بود و آمدنا روشن. باید از ضلع غربی جزیره، از آن پشت رد می شدیم. عراق زیاد به آن جا

حساس نبود. تمام قواش را گذاشته بود روی ضلع مرکزی. حمید کنار آب بود، با ترکش‌هایی توی سینه و سر. رفتم یک پتوی آبی سربازی پیدا کردم بردم انداختم روش. شاید باورتان نشود، اما من برای پیدا کردن حمید شاید بالای سر پنجاه شهید رفتم تا این‌که قدیر آمد گفت «حمید آن‌جاست.»

عراق هنوز آن‌ور پل بود. مطمئن نبود بتواند بیاید. چون اول باید «القرنه» را خاموش می‌کرد، بعد طلایه را تثبیت می‌کرد، بعد می‌آمد سراغ ما. که فرداش آمد داخل جزیره. ما آن‌جا نتوانستیم خاکریز بزنیم. حمید و بچه‌ها را هم نمی‌شد آورد. به فکر شب بودیم. آمدیم به مهدی گفتیم بچه‌ها نمی‌توانند این فاصله‌ی سیصدمتری را بروند و بیایند. باید دور می‌زدیم و این‌طوری عراق حساس می‌شد. دور زدن هم یعنی دور شدن و حساس شدن آتش عراق. از آن گوشه هم که می‌گرفتیم، تمرکز آتش روی ما بود و تلفات صد در صد. بعد هم این‌که ما نه نیرو داشتیم، نه اسلحه و مهمات، نه توان ایستادن. بزرگ‌ترین سلاح ما آربی جی بود. از روز چهارم بود که توپخانه آمد، هاورکرافت آمد، نیرو آمد. توپخانه را مستقر کردند توی همین جزیره‌ی جنوبی. نیرو هم رسید. اما فشار آن‌قدر زیاد بود که تلفات مان بیشتر شد، مجبور شدیم بکشیم بیاییم توی همان ضلع مرکزی و همان خاکریزی که زدیم. تمام نیروهای الغدیر و القرنه تخلیه شدند آن‌جا و ما در یک آن چهار پنج لشکر توی جزیره داشتیم. پل‌های خیبری خیلی بعد زده شدند. یک هفته بعد گمانم. و ما حمید را اصلاً نتوانستیم بیاوریم.

وقتی رسیدم بالای سر حمید اصلاً فکر نمی‌کردم بتوانم یک روز آن‌طور ببینمش. همیشه فکر می‌کردم من زودتر از او می‌روم. اصلاً در مخیله‌ام نبود که او شهید می‌شود. با این‌که می‌دانستم جنگ شهادت دارد، اسارت دارد، جراحت دارد. اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد وصیت نوشتن حمید بود، توی تنگه‌ی «سعدیه»، عقبه‌ی نیروها قبل از

خیبر، بعد از آمدن از گیلانغرب. با ناهار فلفل زیاد خوردم و اذیتم کرد
رفتم بالای ارتفاعات.

حمید گفت «چته جوش آوردی؟»

گفتم «والله خیلی دلم گرفته.»

خیلی عرق می‌کردم.

گفت «بیا که قفلت به دست من باز می‌شود. فکر کنم رادیاتت جوش
آورده. بیا بنشین این‌جا تا هم نونوارت کنم، هم آب بریزم روی آتش
کله‌ات.»

رفت ماشین آورد سرم را اصلاح کرد. بعد گفت حالا من سر او را
بزدم. زد. گفت «مصطفی، می‌دانی، فکر کنم این عملیات آخرین
عملیات ست.»

گفتم «آره. این‌طور که می‌گویند، اگر موفق بشود، یک سفر می‌رویم
کربلا زیارت.»

گفت «نه. خودم را می‌گویم. آخرین عملیات من ست، نه آخرین
عملیات ما.»

گفتم «از کجا می‌دانی آخرین عملیات ما نیست؟»

گفت «از آن‌جا که عقبه و پشتیبانی خودمان را ندادند دست خودمان.
این یعنی تمام.»

گفتم «یعنی می‌گویی که...»

گفت «من یقین دارم فردا نیرو نمی‌رسد. اگر هلی‌کوپترها دست
خودمان باشد، یا قایق‌ها... اصلاً ولش کن. فقط این را بت بگویم که ما
با هر نیرویی که شب اول می‌رویم فقط با همان‌ها می‌جنگیم.»

بعد گفت «من اصلاً چرا این حرف‌ها را به تو می‌زنم؟ پاشو پاشو برویم
وصیتنامه‌مان را بنویسم.»

خودش رفت شروع کرد به نوشتن.

رفتم به شوخی گفتم «یک چیزی هم برای من بگذار کنار!»

گفت «من هیچی ندارم که به توی مرده‌خور برسد.»
به کوله‌پشتی‌اش نگاه کرد گفت «صبر کن ببینم. مثل این که می‌توانم
ذوق‌مرگت کنم.»
رفت از توی کوله‌پشتی‌اش یک شلوار درآورد، آورد داد به من گفت
«این هم ارثیه‌ی حمیدت. مال تو. فقط اگر پوشیدیش، بعد از این
عملیات و بعد از این که رفتم، از دعا فراموشم نکن... یادت نرود آ!»

ماه مجنون از چشم من عبدالرزاق میراب

آقامهدی قبل از عملیات بین حمید و مرتضی یاغچیان تقسیم کار کرده بود. مرتضی شده بود مسؤول هلی‌برد و پشتیبانی نیروها، حمید شده بود مسؤول محور خط‌شکن. مرتضی دوست داشت مثل همیشه توی خط مقدم باشد، اما آقامهدی می‌گفت «یک نفر باید عقب بماند و... من ازت خواهش می‌کنم بمان.»

حمید یک روز قبل از عملیات با دو گردان نیرو سوار بلم‌ها و قایق‌ها شد رفت محل موعود. یک روز بعد با بی‌سیم تماس گرفت که رسیدیم. رمز هم این بود که شاسی بی‌سیم را فشار بدهیم و پوچ کنیم تا مثلاً ما بفهمیم حمید رسیده.

آقامهدی گفت «به حمید بگو وقتش ست.»

گفتم. حمید گفت به جایی که باید می‌رسیده رسیده و آماده‌ی شنیدن رمز عملیات ست. آقامهدی با قرارگاه تماس گرفت گفت حمید رسیده و آماده‌ی هماهنگی یگان‌های همجوارند. هماهنگی‌ها صورت گرفت و

عملیات شروع شد. آقامهدی مثل همیشه طاقت نیاورد عقب بماند، رفت عملیات را دوشادوش بچه‌ها فرماندهی کند. با قرارگاه تماس گرفت گفت «ما باید برسیم به جزیره‌ی مجنون و از آن‌جا هلی‌برد کنیم.»

نشد. هنوز هوانیروز اطلاع کافی نداشت. حمید تماس گرفت که منطقه را گرفته و منتظرست نیروها بیایند. هوانیروز هنوز می‌گفت نمی‌تواند. می‌گفت «یکی باید بیاید منطقه را چک کند مشخص بشود کجا باید برویم، چطور باید برویم.»

آقامهدی و آقای کاظمی یک هلی‌کوپتر برای بردن خودشان خواستند و باز هم نشد. تا این‌که به بالاتری‌ها توضیح داده شد و آن‌ها هم دستور را صادر کردند. اولین هلی‌کوپتری که به منطقه رفت هلی‌کوپتری بود که آقامهدی و آقای کاظمی و چند نفر از نیروهای اطلاعات را برد جزیره. آقامهدی گفت «عالی شد دیگر. این‌جا موقعیت خوبی دارد. سریع یک نفر را هماهنگ کن تا هلی‌برد انجام شود و عملیات ادامه پیدا کند.» همان‌جا یک نفر رابط هوانیروز شد. تماس گرفته شد. یک هلی‌کوپتر آمد نیروها را برد. که بعدش فرار کرد رفت عراق. اول نمی‌دانستیم. به من گفت «به خلبانش بگو نرود. آن طرف عراق ست.» گفتم. گوش نکرد رفت.

نیروها آماده‌ی رفتن با هلی‌کوپتر بودند. حمید مدام تماس داشت. خط شکسته شده بود و او منتظر نیرو بود. انتظار داشت عملیات زودتر ادامه پیدا کند. با هلی‌کوپتر رفتیم پیاده شدیم داخل یک پاسگاه عراقی، که به دست گردان تحت امر حمید تصرف شده بود. کاملاً پاکسازی‌اش کرده بودند. تماس گرفتیم که «ما وارد جزیره شدیم.»

آقامهدی با حمید تماس گرفت گفت «تو مشغول شو تا ما نیروها را بفرستیم.»

یک گروهان نیرو آمد آن‌جا. آقامهدی همان‌جا مستقرشان کرد تا

کم کم بروند جلو، تا بقیه‌ی گردان‌ها کامل شوند.
آقامهدی با مرتضی تماس گرفت گفت «گردان‌های امام حسین و
علی اکبر را هلی برد کن بیایند جلو!»

یک گردان با هلی کوپتر آمد، یک گردان با قایق. همه که آمدند، تماس
آقامهدی و حمید برقرار بود و لحظه به لحظه وضع را به هم گزارش
می دادند. آقامهدی با همین اطلاعات همه را هدایت می کرد. مثلاً به من
می گفت «بی سیم را بگوش کن کارشان دارم!»

رمزشان یک رمز معمولی بود. اگر آقامهدی با حمید کار داشت فقط
کافی بود بگویم «حمید حمید مهدی». یا برعکس. بعد هم راحت با هم
حرف می زدند. البته به ترکی. از میان همین حرف‌ها بود که معلوم شد
هلی برد به مشکل برخورد و ما نمی توانیم امکانات زیادی به آن‌ها و
خودمان برسانیم. مشهودی عبادی و ورمزیار را توجیه کرد تا با
هماهنگی قرارگاه عملیات را ادامه بدهند. آمدیم رسیدیم به جاده، به
همان سه راهی. هیچ کس نبود. به دست همان گردان‌هایی که آمده بودند
پاکسازی شده بودند. رفتیم رسیدیم به یک دوراهی. آن‌جا عراق یک
قرارگاه داشت که یک گردان از آقای نظامی با عراقی‌ها درگیر بود.
سمت راست ما یک جاده بود. آقامهدی دید چندتا عراقی برای کمک
به قرارگاه دارند می آیند طرف ما. به بچه‌ها گفت «همه سریع بروید توی
نیزار.»

رفتیم. اگر نمی رفتیم، وقتی می دیدندمان، حتماً قیچی مان می کردند.
گذاشتیم بروند طرف آن سه راهی، بروند طرف قرارگاه، حتی بروند توی
قرارگاه.

آقامهدی گفت «آتش!»

کل آن دو یا سه گردان منهدم شدند. هر کاری کردند نتوانستند قرارگاه
را نجات بدهند.

احمد آقا گفت «عجب مغزی داری تو، مهدی! اگر یک لحظه دیرتر

تصمیم می‌گرفتی الآن هم ما و هم گردان‌های دیگر... خدا نگهات دارد الهی!»

دو گردان از لشکر نجف بود و چهار گردان هم داخل و بین پاسگاه و سهراهی. رفتیم رسیدیم به شهرک عراقی‌ها، که یک شهرک نفتی صنعتی بود و حاصل قرارداد سودان و عراق. آن‌جا شد قرارگاه تاکتیکی لشکر عاشورا و لشکر نجف. نیروها کم‌کم می‌آمدند توی قرارگاه استراحت می‌کردند. شب شده بود.

برای مرحله‌ی بعدی بود که آقامهدی گفت حمید را بگوش کنم. از قرارگاه پیام آمد که لشکر ۲۷ نتوانسته از طلایه بیاید. به آقامهدی و احمدآقا دستور دادند از هر لشکر دو گردان ببرند طرف طلایه و عملیات را آن‌ها ادامه بدهند.

آقامهدی به حمید گفت «همان‌جا بمان تا ما با این چهار گردان عمل کنیم.»

به من گفت «تو هم با احمد برو تا اگر بچه‌ها مان ترکی حرف زدند احمد و بچه‌هاش بتوانند بفهمند آن‌ها چی می‌گویند!»

هیچ کدام از چهار گردان نتوانستند زیاد عمل کنند. در حجم آتش عراقی‌ها قیچی شدند. آن‌جا و توی آن منطقه تلفات زیادی دادیم.

بعد از این‌که نیروها یک سنگر از شهرک رفتند جلوتر، آقامهدی هم مثل همیشه با آن‌ها رفت جلو. آن‌جا یک سنگر کوچک با چند تا گونی درست کردیم، بدون سقف، که شد سنگر آقامهدی. وقتی نیروهای خودمان (بچه‌های ارومیه) از آن‌جا می‌گذشتند می‌دیدند فرمانده‌شان آمده جلو دارد عملیات را از آن سنگر ناامن هدایت می‌کند، هم دلگرم می‌شدند هم نگران. یکی‌شان آمد به آقای سفیدگری گفت «با آقامهدی صحبت کنید که ما بیاییم این‌جا یک سنگر محکم درست کنیم. او همشهری ماست. دوستش داریم. نمی‌توانیم ببینیم این‌جا بایستد ترکش بخورد از دست‌مان برود. حیف ست به خدا.»

بچه‌ها همان شب آمدند یک سنگر درست و حسابی ساختند، که بعد شد پاتوق تمام فرمانده لشکریایی که توی منطقه بودند.

حالا دیگر محور اصلی ما پل حمید بود. که بی سیم‌چی‌اش بگوش کرد گفت «آقای حمید زخمی شده‌اند. زخمش هم خیلی سخت‌ست. اگر می‌شود بیایند عقب.»

همان وقت عراقی‌ها پاتک زده بودند. نه می‌شد امکانات به آن‌جا رساند، نه می‌شد رفت حمید زخمی را آورد. تا این‌که همان بی سیم‌چی گفت «آقای حمید شهید شده.»

آقامهدی یکی از بچه‌های اطلاعات را فرستاد برود ببیند درست می‌گویند یا نه. رفت و آمد گفت «درست‌ست. شهید شده. الان هم زیر پل مانده.»

آقامهدی گفت فقط «انالله و انا اليه راجعون. خودت دادی خودت هم گرفتی. فقط شکرت!»

بچه‌های اطلاعات اصرار داشتند بروند جنازه‌اش را بیاورند. آقامهدی گفت «اگر می‌روید جنازه‌ی همه‌ی بسیجی‌ها را بیاورید می‌توانید جنازه‌ی حمید مرا هم بیاورید.»

بچه‌ها اصرار کردند. گفت «نمی‌توانم ببینم چند نفر دیگر هم به خاطر حمید شهید شوند.»

دلیل آوردند. گفتند زن دارد، بچه دارد، چشم براهند همه‌شان. گفت «آتش با من. خودم جواب‌شان را می‌دهم.»

روز سوم یا چهارم عملیات بود و ما خیلی از فرماندهان و نیروها مان را از دست داده بودیم. باید چاره‌ی اندیشیده می‌شد. تمام فرماندهان جمع شده بودند توی همان سنگری که گفتیم. خرازی، همت، کاظمی. داشتند تصمیم می‌گرفتند چه راهی باید برای حفظ جزایر پیدا کنند. من بگوش بودم تا اگر پیامی از قرارگاه لشکر رسید سریع به آقامهدی برسانم. نزدیکای ظهر قرارگاه شبکه‌ی مرا خواست. خود آقامحسن

گفت «مهدی مهدی محسن!»
گوشی را دادم به آقا مهدی.
آقا محسن گفت «کجایی؟»
آقا مهدی وضع را گزارش داد گفت «فقط جای شما خالی ست.»
آقا محسن گفت «امام یک پیامی برای حفظ جزایر داده. می خواهم آن را از پشت بی سیم بخوانم برای همه. باید همه بشنوند امام چی گفته و ما چه قولی به امام داده ایم.»
آقا مهدی گفت «بگوش باش!»
به من گفت «تمام بچه های خط را بگوش کن تا پیام را بشنوند!»
همه بگوش شدند. شاسی را فشار دادم. آقا محسن پیام امام را خواند.
پیام که تمام شد، همه با هم، حتی بچه های خط تکبیر بلندی گفتیم.
فریاد هم زدیم.
تمام فرمانده گردان ها به آقا مهدی گفتند «همان طوری که قبل از عملیات قول دادیم که مثل حسین بجنگیم و مثل حسین شهید بشویم باز هم سر حرف خودمان هستیم. مطمئن باشید جزایر را حفظ می کنیم. این جزیره آبروی ایران ست، آبروی اسلام ست، آبروی ماست.»
پاتک ها شدیدتر شده بودند.
آقا مهدی به من گفت «مرتضی چی شد؟»
یک ساعت قبل از پیام به من گفته بود «مرتضی را صدا کن بیاید کارش دارم!»
بی سیم را بگوش کردم.
مرتضی گفت «چی شده؟ حمید طوریش شده؟»
فهمیده بود. گفتم «حمید؟ نه. آقا مهدی کارت دارد. گوشی.»
آقا مهدی گفت «مرتضی جان! پاشو بیا جلو کارت دارم!»
آمد. تا رسید به سنگر ما گفت «به جان خودم وقتی آقا مهدی گفت بیا فهمیدم حمید شهید شده.»

آقامهدی قبل از پیام امام با مرتضی رفتند از خاکریز بالا، دست گذاشت روی شانه‌اش، منطقه را نشانش داد، توجیه‌اش کرد گفت «درست فهمیدی. حمید شهید شده. باید بروی جایی که حمید بوده. هرچی هم که نیاز داشتی بگو تا برات بفرستیم. نیرو و هرچی که خواستی. می‌فهمی که چی می‌گویم.»

مرتضی رفت. بعد از دو سه روز همان‌جا توی همان منطقه مجروح شد. بی‌سیم بگوش بود. مرتضی در لحظه‌های آخر به آقامهدی گفت «این‌جا یک حال و هوای دیگرسه. من دارم یک چیزهایی می‌بینم که تا حالا...»

صدا عوض شد. یک نفر دیگرسه گفت «مرتضی... شهید شد.» سریع رفتیم خط، اما پاتک عراق آن‌قدر سنگین بود که نتوانستیم بایستیم. حتی نتوانستیم جنازه‌ی مرتضی را بیاوریم عقب. بچه‌های تفحص، بعد از چند سال، مرتضی را همان‌جایی پیدا کردند که ما بار آخر دیده بودیمش. اما حمید را... چی بگویم؟

ماه مجنون از چشم من گزیم حرمتی

قرارگاه تاکتیکی آقامهدی در خیبر توی جزیره‌ی جنوبی مجنون و توی یک سنگر آهنی بود، کنار شهرک شرکت نفت. فاصله‌ی آن‌جا تا خط پانصد ششصد متری اگر می‌شد. آقامهدی آمد یک گروهان را داد دست من گفت «برسان‌شان به حمید!»

من نیروی شناسایی بودم. وقتی عملیات شروع شد، یا نیروها را می‌بردم می‌رساندم به خط، یا می‌آمدم کنار فرماندهی می‌ایستادم و هر مأموریتی داشتند انجام می‌دادم. بیشترین مأموریت‌م رساندن نیروهای تازه‌نفس بود به منطقه. گروهان را بردم برسانم به خط، به همان نقطه‌ی حساسی که در تیررس بود، که عراقی‌ها بستندمان به رگبار و مجبور شدم بروم اسلحه‌ی چند تا از مجروحین و شهدا را بردارم و جواب‌شان را بدهم. حمید ما را می‌دید. با دست علامت می‌داد که زودتر برویم پیشش. فاصله‌ی قرارگاه تاکتیکی لشکر تا پل در دیدرس بود. ما باید از جاده یا همان کانال پرآب می‌رفتیم و از آبش می‌آمدیم بیرون. آن کانال

هم، صدمتر مانده به پل، قطع می‌شد می‌رفت می‌رسید به خاکریز. که باید از آن هم رد می‌شدیم می‌آمدیم پشت پل. بیشترین تلفات را ما آن‌جا می‌دادیم. چون باید از خاکریز می‌آمدیم بالا تا برسیم به خط. آن‌جا کاملاً در تیررس بود. طوری که عراقی‌ها هم می‌توانستند بفهمند چند نفر آمده‌اند توی خط، هم می‌توانستند تلفات بگیرند. با هر جان‌کندنی بود از آن‌جا رد شدیم.

حمید مرا به اسم می‌شناخت. گفت «کریم‌جان! بچه‌ها را بردار ببر آن‌جا!»

عمق آب در آن‌جا کم بود. امکان داشت عراقی‌ها نفوذ کنند. حمید گفت «مسئولیت آن‌جا با تو و نیروهات. برو ببینم چی‌کار می‌کنی!»

بلند شد دستش را زد به کمرش و با بی‌سیم‌چی‌اش رفت در طول سیل‌بند تا به هر سنگری که می‌رسد با آرامش توصیه کند صبور باشند و هوشیار. از مهمات آن‌ها هم می‌پرسید. و به آن‌هایی که نمی‌دانستند عراقی‌ها کجا هستند می‌گفت از کجا آمده‌اند، از کجا ممکن است نفوذ کنند، و آن‌ها از کجا باید جلوشان بایستند.

عراقی‌ها که فشار آوردند حمید آمد به من گفت «برو آن طرف پل هرچی نیرو هست بردار بیاور. این پل باید حفظ بشود.»

رفتم نیروها را آوردم دیدم حمید هی بین پل و مواضع خودی در حرکت ست، احوال بچه‌ها را می‌پرسد، دلگرمی‌شان می‌دهد، توصیه می‌کند این پل باید دست خود ما بماند، به هر ترتیبی که هست. این حرف‌ها را با آرامش می‌زد. طوری قدم می‌زد، با آن دستی که به کمرش می‌گذاشت و آن سری که فقط کمی پایینش می‌گرفت، انگار دارد توی باغ قدم می‌زند یا انگار اصلاً تیر و ترکش را نمی‌بیند. سرش را، با آن قد بلندش، فقط کمی خم می‌کرد.

شب اول خاکریز دست ما بود. اصلاً شهرک دست ما بود. ما آن طرف

پل بودیم، پشت چندتا خاکریز. این پل راه ارتباطی و اصلاً گلوگاه ورودی به جزیره‌ی جنوبی بود. هر کس این پل را می‌گرفت منطقه هم دست او بود. عراقی‌ها فشار آوردند و ما نتوانستیم بایستیم برای پشتیبانی منطقه. باید می‌رفتیم می‌رسیدیم به کانال. تنها راهش گذشتن از پل بود. پلی با بیست سی متر عرض و در تیررس خمپاره و آرپی جی و تک‌تیراندازها. اگر فشار بیشتر می‌شد راه عقبه‌مان کور می‌شد. حمید مجبور شد نیروها را بکشد آن طرف پل، بردشان نزدیک شیبی که وصل می‌شد به آب، بگوید از آن‌جا پدافند کنند. بقیه‌ی نیروها هم آن‌ور کانال را ول کردند آمدند این‌ور کانال، که ضلع جنوبی جزیره‌ی جنوبی باشد. این‌ور پل ما بودیم، آن‌ور پل عراقی‌ها. طرف عراقی‌ها یک سنگر پدافند تک‌لول بود، که می‌خواستند از آن‌جا بیایند این طرف پل و ما نمی‌گذاشتیم. هر دو طرف در دید بودیم. هر کس می‌خواست از پل رد شود در تیررس نیروهای مقابل بود.

حمید به همه‌مان گفته بود «همه‌جا را ول کنید، فقط مواظب باشید عراقی‌ها از پل رد نشوند.»

این دستور آقامهدی بود که گفته بود «اگر بیایند توی جزیره و زیاد بشوند عملیات و منطقه به خطر می‌افتد.»

تمام نیروها متمرکز شده بودند به نزدیک پل. چون جاهای دیگر آب بود و در دید و تیررس. تنها راه و تنها امید عراق گذشتن از پل بود. تا حمید زنده بود نتوانست از آن عبور کند.

حمید روی پل شهید نشد. جای حمید صد و پنجاه متری غرب جاده بود، که روی جاده دید داشت. حتی روبروی پل نبود. روبروی پل ده دوازده متری جاده بود و بعد خاکریز و بعد سیل‌بند. بچه‌ها نوک سیل‌بند را چندتا گونی گذاشته بودند، به عنوان سنگر، و با تیربار و نارنجک و آرپی جی مواظب هر تحرکی بودند. حمید از سمت چپ پل دید بهتری داشت. همان‌جا خمپاره شصتی می‌آید می‌خورد کنارش و من یکهو

دیدم بی سیم چی اش دارد تنها می آید پیش ما. گفتم «حمید کو؟»
انگشت سکوت گذاشت روی بینی اش گفت «نگذار کسی بفهمد.»
گفتم «کجاست؟»

گفت «گذاشتیمش توی سنگر خودش.»

رفتم حمید را دیدم. کشیده بودند برده بودندش توی سنگر. سنگر که
چه عرض کنم. یک چاله ی کوچک بود توی سیل بند. رفتم جلوتر دیدم
یک پتوی سیاه کشیده اند روی جنازه اش، پوتین های گلی اش از پتو
مانده بیرون به خاطر قد بلندش. محل شهادت حمید همین جا بود. کنار
یک نفربر سوخته ی عراقی، حدود صد و پنجاه متری سمت چپ پل.
آن روز روز سوم عملیات بود. بعد از شهادت حمید فقط سه ساعت
بی فرمانده بودیم و انفرادی عمل کردیم. همه یا زخمی بودیم یا شهید.
عراقی ها از صدای ناله ها حدس هایی می زدند و بیشتر فشار می آوردند.
حتی آمدند روی پل. به سیل بند هم رسیده بودند. تا این که مرتضی
یاغچیان آمد خودش را رساند به منطقه. او و همراهانش هم از دید
عراقی ها در امان نمانده بودند. با این که مجروح شده بود نارنجک
انداخت و باعث کشته یا زخمی یا فراری شدن عراقی ها شد.

بیشتر بچه ها مجروح شده بودند. کسانی هم که آن جا بودند
نمی توانستند شهدا و بخصوص حمید را بیاورند عقب. مرتضی عصر
رسید. تا شب منطقه را کمی آرام کرد. من همان اول شب مجروح شدم
و ناچار منطقه را ترک کردم. بعدها شنیدم که عراقی ها شب با زور
بیشتری حمله می کنند می آیند پل را می گیرند و ضلع جنوبی جزیره
می افتد دست آن ها. حتی چهارصد متری هم آمده بودند داخل جزیره.
یعنی تا نزدیکی قرارگاه تاکتیکی لشکر.

بعد از رفتن حمید چهره ی آقامهدی خیلی عوض شد. در هر
سکوتش و هر آرامشش آدم احساس می کرد برمی گردد به طرفی خیره
می شود که حمید شهید شده بود و او نتوانسته بود برود بیاوردش.

ماه مجنون از چشم من غلامحسن شیشه‌گری

مشکل‌ترین خط ما، توی عملیات مسلم بن عقیل، خط ساموآپا بود. بچه‌های لشکر عاشورا توی تنگه‌یی مستقر بودند که کنارش دو تپه بود، تپه‌ی ۴۰۲ و تپه‌ی سلمان‌کشته. نیروها همان‌جا برای گرفتنش متوقف شده بودند. چون عراقی‌ها کاملاً از بالا دید داشتند. آقامهدی سریع حمید را به عنوان جانشین خودش فرستاد به آن محور. حمید درست پشت خط ساموآپا مستقر شد. من حمید را آن‌جا شناختم. که چطور شبانه و در نبود امکانات می‌رفت تانک‌های عراقی نزدیک خط را می‌زد و برمی‌گشت.

یک شب آن‌جا باران زیادی آمد. طوری که آب همه‌جا را گرفت. حتی سنگرهای ما را، که چند کیلومتر عقب‌تر از خط ساموآپا بود. بلند شدیم رفتیم نگذاشتیم آب بیشتر به سنگرها نفوذ کند. صبح آقامهدی رفت اتاق بی‌سیم و احوال حمید را پرسید. حمید گفت «ما با رحمت‌الله دست داده‌ایم.»

یعنی سنگرمان پر از آب شده.
آقامهدی همان موقع با یکی از بچه‌ها تماس گرفت گفت «سریع
براشان وسایل ببرید تا بتوانند با رحمت‌الله بهتر جفت و جور شوند.»
با آقامهدی رفتیم خط دیدیم همه‌جا را آب برده. در بعضی آبراه‌ها
چندتا جیب گیر کرده بود و داخل‌شان پر از آب شده بود. سنگرهای
آن‌جا زیرزمینی بود، برای دوری از آتش، و آب حالا دست همه را
گذاشته بود توی حنا. بخصوص حمید و سوله‌اش را. نصف سوله توی
آب بود و حمید بیرون سوله، توی آفتاب، داشت می‌لرزید می‌خندید.
آقامهدی گفت «سالمی؟»

حمید گفت «هستم. ولی خسته هم هستم. امید هم خُب دارم.»
خنده‌ی حمید همیشه با حرف‌هایش یادم می‌آید. و بخصوص از
ازدواج گفتنش. تا می‌آمد در جمعی می‌نشست و می‌فهمید چند نفرمان
مجردند می‌گفت «بروید ازدواج کنید. زندگی فقط جنگ نیست. باید یاد
بگیرید برای جنگ‌های بعدی سرباز تربیت کنید.»

شهادتش دل خیلی‌ها را شکست. بخصوص مهدی را و بخصوص
وقتی که یادش می‌افتاد مهمات به دستش نرسیده و تنها توی آن
محاصره مانده. من هم آن‌جا بودم، کنار آقامهدی، توی قرارگاهی دو
سه کیلومتر عقب‌تر از حمید. عراقی‌ها سعی داشتند تانک‌هایشان را عبور
بدهند این طرف و بچه‌ها فقط با چندتا آربی جی جلوشان ایستاده
بودند. آن روز حمید چند بار از آقامهدی مهمات خواست و مهمات
دوبار رفت.

حمید تماس گرفت گفت «مهمات که نرسید، مهدی. پس این‌ها کجا
رفته‌اند مهمات را خالی کرده‌اند؟»

آن کسی که مهمات را برده بود گفت «نتوانستیم زیاد برویم جلو.
مجبور شدیم ببریم یک خاکریز پشت آن‌جا خالی‌شان کنیم.»
پرسیدند چرا آن‌جا. گفت «عراق داشت می‌زد. نتوانستیم برویم. کسب

تکلیف کردیم گفتند همان جا خالی اش کنید، خودمان می آییم با دست می بریم شان.»

آقامهدی به حمید گفت «چاره یی نیست. بیایید از همان جا ببرید شان.»

حمید گفت «الله بنده سی! ما تعدادمان کم ست. هر کی هم هست خسته ست. نای تیراندازی ندارد چه برسد به این که بخواهد سیصد متر برود مهمات بردارد بیاورد.»

آقامهدی خودش رفت نشست پشت فرمان خواست برود مهمات ببرد، من نگذاشتم. رفتم نشستم پشت فرمان گفتم «با من.»

جاده یی که باید ازش رد می شدم جلو کانال بود. اگر می رفتم توی جاده باید مواظب دوشکای عراقی ها می بودم که هر تحرکی را زیر نظر داشتند و نمی گذاشتند هیچ مهماتی برسد جلو. قبل از من یک ایفا از جلو پیشانی عراقی ها رفت بالا و زدندش. به خودم گفتم «من هم اگر از این ور بروم می زنند.»

از همان جا دیدم از کنار پل هم می شود رفت. رفتم. رفتم مهمات را خالی کردم. نمی دانستم حمید کجاست. بعد فهمیدم سی چهل متری سمت راست پل ست. به آقامهدی گفتم کجام و چی کار کرده ام. چند نفر زخمی را گذاشتم توی ماشین و برگشتم.

حمید تماس گرفت گفت «چی شد پس؟»

دقیق به آقامهدی گفتم که مهمات را کجا خالی کرده ام.

حمید گفت «این ور پل هم که می توانست بیاورد. ولی عیب ندارد. باز هم خوب ست که آورد. بقیه اش با خودم.»

مهدی گفت حمید چی گفته.

گفتم «من اصلاً حمید را ندیدم. نمی دانستم هم کجاست. بعد هم آن قدر آن جا گِل و شل بود که نمی شد رفت، نتوانستم بروم.»

همین طور که آقامهدی با حمید در تماس بود یکی از آن طرف بی سیم

گفت «حمید پیراهن قرمز پوشیده.»

یعنی مجروح شده. خواستیم با حمید حرف بزنیم و از حمید پرسیم و بگوییم چی کار کنند، که صدای بی سیم چی هم قطع شد. نگو او هم در همان لحظه تیر خورده. ماشین ما پر از مهمات شده بود. باید می بردیمش. ولی از آن ور هیچ خبر نداشتیم که بدانیم چی کار باید بکنیم. چند نفر رفتند جلو. دیر کردند. مهمات و غذا آماده بود و باز کسی نبود بردشان. باز من رفتم نشستم پشت فرمان. رفتم رسیدم به خط. احمد کاظمی آن جا بود. تا مرا دید برگشت گفت «آمدی تو هم، حسن؟... بیا حمید را بردار همراه خودت ببر!»

گفتم «حمید؟... کجا هست حالا؟»

گفت «بیست متر آن ورتر، سمت راست.»

رفتم دیدم حمید افتاده به پشت و از کمر به بالا تکیه اش داده اند به خاکریز و یک پاش روی خاکریزست و یک پاش توی چاله ی آب. یک پتو هم روش انداخته بودند. رفتم نزدیک. پتو را زدم پس. یک ترکش ریز خورده بود به سرش. خون زیادی ازش نرفته بود. لبخندکی هم روی لبش بود که آرامم کرد.

گفتم «بیایید کمک کنید ببریمش!»

رفتم زیر بغل حمید را گرفتم بلندش کردم. نتوانستم. تنهایی قدرت نداشتم تا وانت ببرمش.

گفتم «بیایید نه!»

یکی آمد. همین طور که داشتیم بلندش می کردیم یک خمپاره آمد خورد کنار چرخ تویوتا و... شما فکرش را بکنید. آن جا یک کم مهمات آرپی جی بود و یک خمپاره ی ۸۱ هم آمد خورد به چرخ عقب و فقط چرخ عقب لت و پار شد و یک ترکش هم رفت خورد به رادیاتور، که آب قرمزی ازش زد بیرون.

یکی از بچه ها گفت «غلام! ماشینت انگار زخمی شده. ببین چه خون

قرمزی دارد از اش می‌رود.»

اشاره کرد که «خودت هم که بله.»

تازه فهمیدم خودم هم ترکش خورده به ران چپم و خونریزی زیادی دارم. حمید هنوز آن‌جا بود. ترکش آمده بود یکی از انگشت‌های احمد کاظمی را هم قطع کرده بود. ماشین هم که... با آن دو سه نفر زخمی خسته نمی‌شد حمید را برد عقب.

احمد کاظمی گفت «حمید را بگذارید همین‌جا باشد، بعد می‌فرستیم بیایند ببرندش. این‌جوری بهترست، زیر این آتش.»

مجروح‌ها را تخلیه می‌کردند و شهدا را می‌کشیدند می‌بردند پشت خاکریز عقبی و از همان‌جا می‌بردند. به جز حمید دوتا شهید دیگر هم آن‌جا بود. مجبور شدیم پیاده از کنار کانال و از زیر آتش دوشکا بیاییم توی آن جاده و برسیم به یکی از ماشین‌های لشکر نجف. من و کاظمی سوار شدیم آمدیم پیش آقامهدی. خونریزی من زیاد بود.

آقامهدی گفت «سریع برو بهداری بگو زود پاهات را ببندند!»

رفتم بهداری. همه‌اش نگران حمید بودم که «یعنی می‌توانند بیاورندش؟»

ماه مجنون از چشم من طیب خیراللهی

راننده‌ی ایفا آمد پایین برود با بیل حمید را بزند.
حمید به‌ش گفته بود «چرا ماشین را این‌طوری از توی دست‌انداز
می‌بری؟ داغون می‌شود مرد حسابی.»
من بودم دیدم. رفتم دست راننده را گرفتم گفتم «داری چی‌کار
می‌کنی؟»

گفت «می‌خواهم زبان یک زبان‌دراز را قیچی کنم.»
گفتم «می‌دانی اینی که براش چوب کشیده‌ای کیه؟»
گفت «هر کی می‌خواهد باشد باشد. نباید زور بگوید که. حالا کی
هست؟»

گفتم کی هست و وقتی شنید نگران خودش و وضعش شد و به
دست و پا افتاد. حمید آمد صورتش را بوسید گفت «الله بنده‌سی! من فقط
برای خودت گفتم که امانت مردم دستت ست. وگرنه...»
باز هم صورتش را بوسید گفت «حالا عیبی ندارد. برو سر کارت، ما

را هم دعا کن!»

قرار بود با حمید و با مسؤول گردان‌های دیگر برویم شناسایی منطقه‌یی که قرار بود آن‌جا عملیات بشود. رفتیم. قرار شد یک یگان قبل از ما عمل کند و کرده بود. حتی یک هلی‌کوپتر عراقی را زده بود که لاشه‌اش افتاده بود آن‌جا. بعد از آن‌ها قرار بود ما عمل کنیم برویم آن‌جا و به طول یک کیلومتر یک کانال دوجداره بزنیم.

حمید آمد گفت «زودتر! وقت‌مان کم‌ست. این کانال را خیلی سریع می‌خواهیم.»

آن‌جا یک تپه بود که ما اسمش را گذاشته بودیم «آیت‌الله صدر» و عراقی‌ها گذاشته بودند «صدام». این تپه سه چهار بار دست به دست شد. توش پر از جنازه بود. هم جنازه‌ی بچه‌های خودمان، هم جنازه‌ی آن‌ها. تپه که می‌افتاد دست‌مان می‌رفتیم جنازه‌های خودی را می‌آوردیم می‌فرستادیم عقب و جنازه‌های عراقی را می‌انداختیم توی دره‌یی همان نزدیکی.

قبل از عملیات ما دو تا لودر آمدند خاکریز بزنند تا نیروهای ما ببینند پشت خاکریز پناه بگیرند. یکی از راننده‌ها شهید شد. حمید به جاش رفت بالا.

رفتم گفتم «چرا تو؟»

گفت «آقا مهدی گفته این خاکریز باید زده شود. نمی‌شود منتظر راننده شد که.»

گفتم «من هم بلدم. بیا پایین بسپارش به من!»

گفت «فقط چند دقیقه، که من بروم توی هلی‌کوپتر، یک چای بخورم برگردم.»

دو نفری تا چهار صبح کار کردیم. آن خاکریز را بالاخره زدیم. درد دل هم می‌کردیم. این‌که مثلاً من توی اداره‌ی برق کار می‌کردم و حقوقم هزار و چهارصد تومان بود و حالا دوهزار و پانصد تومان ست و این

پول برکت دارد و از همین چیزها. خنده هم می‌کردیم.

عملیات بعدی والفجر چهار بود. دو مرحله‌ی اولش را خوب عمل کردیم. مرحله‌ی سوم ماندیم توی محاصره. آن هم در کله‌قندی و کانی‌مانگا. آن روز ما را هم از طرف ایران می‌زدند هم از طرف عراق. آقامهدی تماس گرفت گفت «وضع نخودچی کشمش‌تان چطورست؟»

منظورش مهمات بود.

گفتم «بد نیست. اگر هم بد شد این جا سنگ زیادست. کسی نمی‌تواند بیاید بالا.»

این را به آقا محسن هم گفتند. که یک فرمانده گردان این‌طور گفته. دو روز بعد باز آقامهدی تماس گرفت و احوال پرسید و باز من گفتم که در چه وضع خطرناکی هستیم.

گفت «صدای شما از این به بعد یا باید از بهشت بیاید یا از بغداد. مفهوم‌ست؟»

منظورش این بود که یا باید شهید شویم یا اسیر.

گفتم «این چه حرفی‌ست، آقا مهدی؟ من الآن طیب و نیرومند لازم دارم. اگر نیابند خودم پا می‌شوم می‌آیم پایین.»

طیب شاهین مسئول بردن زخمی‌ها بود و نیرومند مسئول بردن شهدا.

آقامهدی گفت «با بهشت یا بغداد. حرف آخر.»

گفتم «خدای ما هم بزرگ‌ست. لابد این‌طوری بهترست دیگر.»

ساعت پنج صبح دیدیم یک گروهان از طرف ایران دارند می‌آیند بالا. با آقامهدی تماس گرفتم گفتم «این مورچه‌ها را شما فرستادید؟»

گفت «اصلاً. مواظب‌شان باشید.»

رفتیم خشاب شهدا را جمع کردیم. بچه‌های سالم را هم آوردیم نشستیم منتظرشان، تا اگر عراقی بودند بزنیم‌شان. کلاه‌شان قرمز بود.

ایست دادیم. نایستادند. دستور آتش دادم. همه‌شان را درو کردیم. رفتیم
وسایل و مهمات‌شان را برداشتیم آوردیم بالا. به آقامهدی گفتم چی
شده. قول داد «حمید الآن دارد می‌آید آن‌جا.»

حمید اولین کسی بود که آمد پیش‌مان. با راننده‌ی آقامهدی (ایرانپور)
آمد. دید از چهارصد نفر گردانم فقط چهل نفر سالم مانده‌اند. گفت «این
پاسگاه‌های سر راه را هم...»

گفتم «بله. ما پاکسازی کرده‌ایم. نیرو هم آن‌جا هست. خاطرتان
جمع.»

گفت «خدا اجرتان بدهد. معلوم‌ست خیلی سختی کشیده‌اید.»
آن‌قدر پیشم ماند تا بچه‌های لشکر ۲۷ آمدند تنگه‌ی مهمی را گرفتند
و ما را از محاصره درآوردند. یاد روز قبل از عملیات افتادم که برای
بچه‌ها مرغ پخته بودند و حمید می‌دادشان به بچه‌ها می‌گفت «این را
بخور بعد برو شهید شو!»

به من هم گفت.
گفتم «من که می‌خورم، دولپی هم می‌خورم، ولی شهید شدن تو کارم
نیست.»

آن روز شوخی کردم. ولی انگار باید این حرف را می‌زدم تا بعد حمید
و مهدی جلو چشمم شهید شوند و دیگر هیچ وقت نتوانم ببینم‌شان.
شما بگویید، دیگر از این به بعد مرغ خوردن هم می‌تواند لذت داشته
باشد؟

ماه مجنون از چشم من کاظم میرولد

از همان اولین باری که دیدمش، سال پنجاه و سه، اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم که یک روز من و او و مهدی یکی می‌شویم، او از من پیشی می‌گیرد، بعد هردویشان آن‌قدر از من دور می‌شوند که یکی یکی شهید می‌شوند و فقط من می‌مانم و خاطرات تلخ و شیرین‌شان.

حمید آن سال سرباز بود. در هنگ ژاندارمری ارومیه خدمت می‌کرد. من و مهدی رفتیم دیدنش. آشنایی از همان‌جا شکل گرفت. بعد از سربازی هم آمد تبریز پیش ما، در خانه‌ی مشترک من و مهدی. شروع کرد به مطالعه و گوش گرفتن حرف مهدی، که می‌گفت «باید زندگی را با نظم گذراند، همان‌طور که خدا تمام کارهایش نظمی شگفت‌انگیز و باورپذیر دارد.»

حمید نگران آینده و سیاست و خطرهای احتمالی مبارزاتی بود. مهدی آرام بود و این آرامش را به من و حمید هم منتقل می‌کرد. مثلاً کارها را در خانه تقسیم می‌کرد و خودش پست‌ترین کارها را انجام

می‌داد. حمید نمی‌گذاشت. هردو از هم سبقت می‌گرفتند. من هم سعی می‌کردم خودم را به آن‌ها برسانم. می‌رفتیم با هم روزه‌ی کوه می‌گرفتیم تا مرحله‌های ابتدایی خودسازی را بگذرانیم. ساواک آن‌روزها به ما شک کرده بود. دنبال حرکت‌های سیاسی مخفی دانشجویها بود. مهدی آن‌قدر محتاطانه و زیرکانه عمل می‌کرد که هیچ‌کس، حتی ساواک، نمی‌توانست خطش را بخواند. در مدارکی که بعدها از ساواک پیدا کردیم دیدیم به او مشکوک بوده‌اند، ولی نتوانسته بوده‌اند مدرک قانع‌کننده‌ی ازش پیدا کنند. حتی آن‌بار که ریختند توی خانه و همه‌جا را گشتند. ما نبودیم. رفته بودیم دانشگاه. حمید خانه بود و غرق مطالعه، که ساواکی‌ها ریخته بودند توی خانه و زده بودندش. بی‌احترامی هم البته کرده بودند و گفته بودند «یکی‌تان باید بیاید به سؤال‌های مهم ما جواب قانع‌کننده بدهد. همین فردا.»

همان شب گفتم «این اولین برخورد جدی ساواک با ماست. چی‌کار کنیم حالا؟»

مهدی گفت «نباید شک کنند. من خودم می‌روم. شماها هم خونسردی خودتان را حفظ کنید. فکر کنید اصلاً هیچ اتفاق نیفتاده.»

این اولین برخورد جدی حمید با ساواک بود. از آن به بعد برنامه‌ی خودسازی و تربیت نفس و کار روی متون ادامه پیدا کرد تا خودش را برساند به دانشگاه. که نشد. قبول نشد. من و مهدی که درس‌مان تمام شد تصمیم گرفتیم حمید را برای ادامه‌ی تحصیل بفرستیم خارج. رفت آلمان، پیش پسردایی‌اش. مدتی ماند. بعد نامه نوشت که نمی‌تواند شرایط آن‌جا را تحمل کند، می‌خواهد برگردد. بالاخره هدایت شد به یکی از کشورهای عربی، سوریه گمانم، برای آموزش نظامی. همان‌جا بود که بچه‌ها پول جمع کردند فرستادند برای حمید تا ماشین بخرد و توش اسلحه جاسازی کند بیاورد برای مبارزه‌ی که در پیش داشتیم. یادم ست حمید از وضع مبارزاتی آن‌جا می‌گفت، از شکل آموزش‌ها،

فرقش با ایران، با خود ما، از نوع رعایت اخلاق و مذهب آن‌جا، که اصلاً قابل مقایسه با ما نبود.

بعد هم که حمید آمد سپاه. آن‌جا خودی نشان داد. هیچ‌کس از او، با آن جثه‌ی نحیف و لاغریش، انتظار کارهای بزرگ نداشت و او کارهای بزرگ و حتی عملیات‌های بزرگ انجام می‌داد. از همان اول فرمانده عملیات‌های سخت سپاه شد و از پسش هم خوب برآمد. بخصوص در سنج، در آن محاصره‌یی که از حمید قطع امید کرده بودیم.

این اولین درگیری مستقیم سپاه با ضدانقلاب بود در منطقه‌ی سرو کردستان، که حمید را تا مرز شهادت پیش برد. مهدی خونسرد بود. حمید از پشت بی‌سیم می‌گفت آب ندارند، بیشترشان اسهال خونی گرفته‌اند، غذا هم که نیست، چی کار کنند.

محاصره سه روز طول کشید. روز آخر حمید از پشت بی‌سیم خداحافظی کرد گفت «دیدار به قیامت!»

همان‌جا بود که برای اولین بار حس کردم چطور دنیا روی سر آدم خراب می‌شود.

البته حمید از آن ماجرا جان سالم به‌در برد و ما خیلی خوشحال شدیم. و وقتی بیشتر خوشحال شدیم، بخصوص من، که حمید آمد به‌م گفت می‌خواهد با خواهر محترمی ازدواج کند. حتی گفت «رفته‌ام با خانواده‌اش هم مطرح کرده‌ام. راضی‌اند.»

من هم راضی و خوشحال تشویقش کردم ازدواج کند. رفت ازدواج کرد، حتی زودتر از مهدی، و اصلاً از این کارش پشیمان نبود. یادم ست آخرین باری که حمید را دیدم از دخترش تعریف می‌کرد (که حالا خانمی شده برای خودش) و اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود. احساس دلتنگی می‌کرد. اما بالاخره بین خانواده و جنگ رفت جنگ را انتخاب کرد. او از مهدی یاد گرفته بود که باید از عزیزترین‌ها گذشت، تا بعد رفت رسید به کندن از چیزهای بزرگ‌تری چون پست و مقام و

خانواده و در نهایت جان. در آن خانه‌یی که با هم بودیم همه لباس هم را می‌پوشیدیم و این اصلاً برامان ننگ نبود. با این کارمان می‌خواستیم حس دلپذیر مالکیت را در خودمان نابود کنیم. مهدی می‌گفت «اگر توانستیم از این چیزها بگذریم، بعدها اگر لازم شد، از جان‌مان هم می‌توانیم بگذریم.»

و من این تمرین‌ها و این حالت‌ها را در حمید هم می‌دیدم. می‌دیدم چطور دارد خودش را آماده می‌کند. بخصوص آن‌بار را، که زخمی شده بود و خبر آوردند در بیمارستان نجمیه ست. دل توی دلم نبود. مدام لب می‌گزیدم می‌گفتم «نکند خبر بدی بوده خواسته‌اند مرا این‌طور آرام کنند؟»

من با حمید از برادر نزدیک‌تر بودم. خیلی می‌خواستمش. دیدن زخم او برام واقعاً دردناک بود. و او اصلاً نگران زخم خودش نبود. من که اصلاً اثری از آثار درد در چهره‌اش ندیدم. همان‌جا بود که دلم گواهی داد حمید دیگر ماندنی نیست و باید منتظر خبر ماند.

وقتی حمید شهید شد من بندرعباس بودم. زنگ زد به مهدی و با همان شوخی‌های همیشگی سر به سرش گذاشتم. سراغ حمید را هم گرفتم. گفتم «نباید شما دو تا برادر یک احوالی از ما بگیرید؟ این ست رسم رفاقت؟»

فقط صدای نفس کشیدنش آمد.

گفتم «مهدی! این سکوت خیلی... می‌گویم نکند که...»

گفت «چی می‌خواهی بشنوی، کاظم؟»

گفتم «که بگویی خودت و حمید سالم و سرحال و قبراقیدا!»

گفت «پس بشنو. من... هستم. ولی سالم و سرحال و قبراق نیستم.»

به گوشی گفتم «حمید؟!»

و همین‌طور نگاهش کردم. هیچ صدایی از من و تلفن در نمی‌آمد، جز

صدای نفس‌های تندی که من می‌کشیدم و نمی‌توانستم آرامش کنم.

ماه مجنون از چشم من مصطفی اکبری

ده روز تا خیبر وقت داشتیم. نیروها را از گیلانغرب و از نوار مرزی آوردیم توی تنگه‌یی بین سوسنگرد و رقابیه، به نام سعه. آن‌جا همه باید توجیه می‌شدند و شدند. با فیلم‌های ویدیویی و با توجیه شخصی. حمید بیشتر از همه تلاش می‌کرد. داده بود ماکتی از منطقه ساخته بودند، توی دوتا چادرِ تودرتو، و نیروها را دسته‌به‌دسته می‌آورد آن‌جا توجیه می‌کرد. دو روز وقت بود و حمید شبانه‌روز توی آن چادر بود. به هر گردانی می‌گفت از کجا باید بروند و با چی و چطور. ماکت درست مثل جزایر مجنون بود. زمین را کنده بودند و توش آب ریخته بودند. حمید با پاچه‌های بالا زده و بیل به دست می‌رفت توی آب و می‌گفت هر جای آن‌جا کجاست. مثلاً می‌گفت «این‌جا جزایر مجنون‌ست، شمالی و جنوبی. این‌جا دجله و فرات‌ست. این پل طلایه‌ست. این‌جا هم راه کربلا.»

یادم‌ست مشهدی عبادی گفت «حمید آقا! تو را خدا راه کربلا را

نزدیک ترش کن زودتر برسیم. این جوری خیلی دورست.»
بچه‌ها رفتند کربلا را از روی ماکت برداشتند آوردند کنار جزایر
مجنون و گفتند «این جوری بهتر شد.»
و خندیدیم.

ما با حمید، همراه دو گردان، یک روز قبل از عملیات رفتیم آن‌ور پل
شیتات و مستقر شدیم توی یک روستا. حمید با تأخیر آمد و وقتی آمد
دیگر نرفت. عراقی‌ها مثل سیل می‌آمدند. نیروی کمکی هنوز نرسیده
بود. هر کی هم که می‌آمد از باقیمانده‌ی همان چهار گردانی بود که
همان‌جا مستقر شده بودند.

حمید مثل پروانه دور بچه‌ها می‌چرخید. از این‌ور خط می‌رفت آن‌ور
خط تا بچه‌ها احساس تنهایی نکنند. به من می‌گفت «مصطفی! طرف
چپ را داشته باش!»

و می‌رفت طرف پل و جاده، که دست بچه‌های لشکر نجف بود. نقش
حمید یک نقش کلیدی بود توی خیبر. چون نوک پیکان این عملیات او
بود و نیروهایش و در حقیقت ما. کار به جایی رسید که دیگر نمی‌شد
روی جاده تردد کرد. سطح جاده بالاتر از سطح زمین‌های اطرافش بود
و در تیررس و می‌رفت منتهی می‌شد به پل و به شهرک و از طرف ما
می‌رفت طرف جزیره‌ی جنوبی.

چند ساعت جلوتر از اذان زخمی شدم. نیرو کم بود. حمید آمد گفت
«اگر می‌توانی بمان، مصطفی!»

سمت چپ‌مان ارتفاعی نداشت. یعنی مانعی نبود که جلو عراقی‌ها را
سد کند. فقط تپه‌ماهورهایی بود که منتهی می‌شد به دشت صاف و
می‌رفت می‌رسید به طلایه. بچه‌های ما بعد از شب دوم و سوم رفتند و
نتوانستند به جایی برسند. یا شهید شدند یا اسیر. بعدها گروه‌های
تفحص شهدا را نزدیکای پانصد متری طلایه پیدا کردند. می‌شود گفت
عملیات خیبر توی همین منطقه گیر کرد.

زخم دستم خیلی اذیتم می‌کرد. مفصل آرنجم درب و داغون شده بود. دو سه ساعت ماندم. دیدم نمی‌توانم درد را بیشتر از این تحمل کنم. خودم را کشیدم طرف جاده، که دیدم یک ماشین از توی تاریکی با چراغ روشن دارد می‌آید طرف ما. فکر کردم نیروی کمکی ست. خوشحال شدم. بعد یادم افتاد همین چند لحظه پیش بود که یک ماشین مهمات را زدند. دعا کردم طوریش نشود. ماشین آمد نزدیک. در کمال ناباوری دیدم آقامهدی ازش پیاده شد. همیشه خودش سفارش می‌کرد با چراغ خاموش در شب حرکت کنیم و این بار، آن هم زیر آن آتش و در آن محاصره، با چراغ روشن آمده بود.

گفتم «می‌زنند، آقامهدی. خاموش کن آن چراغ را!»
گفت «نه. بگذار بچه‌ها روحیه بگیرند بفهمند نیروهای خودی می‌توانند تا این جاها بیایند.»

حق داشت. تاریکی سرعت عمل بچه‌ها را می‌گرفت. حتی منورها هم کاری از دست‌شان برنمی‌آمد. به من گفت «این جا نمان با این زخمت. سریع برگرد از بغل همین جاده برو عقب!»
بچه‌هایی که بعد از من آمدند، شهدای گردان را می‌گویم، بغل همین جاده جاماندند. برگشتم طرف حمید را نگاه کردم. جز تاریکی و گذر لحظه‌یی نور شعله‌پوش اسلحه‌ها چیزی ندیدم.

ماه مجنون از چشم من رخیم صارمی

با موتور رفتم محور ساموآپا. دیدم یک نفر نشسته روی جداره‌ی سنگر و توی خودش ست. گفتم «بروم از همین بپرسم.»
آقامهدی بعد از عملیات مسلم بن عقیل مرا فرستاده بود بروم پیامی را در همین خط برسانم به حمید و من هنوز حمید را ندیده بودم. به همان ناآشنا گفتم «سنگر این حمید آقای باکری نمی‌دانی کجاست؟»
خیلی توی خودش بود. انگار داشت زیر لب چیزی می‌گفت، که به من گفت نمی‌دانم. یا شاید چه می‌دانم.
گفتم «پیغام مهمی برایش دارم، از آقامهدی، که باید به‌ش برسانم.»
خواستم بروم توی سنگر، بروم از یکی دیگر بپرسم، که کسی آمد گفت «آقا حمید! بی‌سیم با شما کار دارد.»
برگشتم نگاهش کردم. اصلاً به آن اندام لاغر و آن سکوت و آن در خود بودنش نمی‌آمد حمید باشد. آمده بودم حمید را ببینم، با هیکل درشت و صدای رگه‌دار و نگاهی حتی خشن، اما او... که رفتم توی

سنگر. پیغام را گفتم. گفتم نمی‌شد با بی‌سیم گفت، چون عراقی‌ها شنود می‌کردند. عراقی‌ها قرار بود از طرف ساموآپا پاتک بزنند. پیغام این بود که فردا شب یکی از گروهان‌های صدوقی می‌آیند سمت راست ساموآپا، کمک دست حمید. نمی‌توانستم بروم. برگشتم گفتم «حمید آقا! ببخشید اگر بی‌ادبی کردم نشناختم‌تان.»

تبسم کرد گفت «دَدَه بالام، خوش‌گلدی!»

فردا شبش قرار بود یک گردان را ببرم خط. هوا بارانی بود. نگو شام آن شب را برای بچه‌های خط نفرستاده بودند. چون جاده را آب برده بود. یکی از بچه‌ها که رفته بود جلو، فلش نشانی فلان خط را برمی‌گرداند طرف خط خودمان و یک ایفای عراقی با نشانی آن فلش می‌آید پیش. بچه‌ها طرفش تیر می‌اندازند و متوقفش می‌کنند. بعد که می‌روند سراغش می‌بینند ماشین پر از مرغ و چلوکباب ست. مرغ برای افراد و چلوکباب برای افسرها. همان شب بین بچه‌ها پخش‌شان کردند. من توی سنگر بودم که حمید آقا به آقای کیبری (مسئول ستاد) گفت «بابا شما خیلی کارتان درست ست. بچه‌های ما را امشب روشن کردید. چرا همیشه از این کارها نمی‌کنید؟»

و خندید. نگو حمید داشته شوخی می‌کرده. ما هم خندیدیم. با هم خندیدیم.

ماه مجنون از چشم من محمد تقی اصائلو

ما گمرگ خرمشهر را با فرماندهی حمید پس گرفتیم. از ضلع غربی شهر وارد شدیم. روز اول مقاومت کردند. چندتا از تانک‌هاشان را که زدیم مقاومت کم‌تر شد. آمدیم توی شهر. از چهارراه منتهی به گمرک راهی شدیم طرف خود گمرک. مسیر اصلی را از جاده‌ی اصلی رفتیم. عراقی‌ها از روی پشت‌بام‌ها دفاع می‌کردند. وقتی دیدند دروازه‌ی گمرک را از طرف شط گرفته‌ایم، زیرپیراهن‌هاشان را یکی یکی درآوردند آمدند طرف مان. نیروها پراکنده بودند و ما کم و آن‌ها زیاد. پانزده نفری می‌شدیم. داخل عراقی‌ها گم شده بودیم. حمید تأکید داشت «آن‌هایی که تسلیم می‌شوند نباید کشته شوند. باید ببریم‌شان عقب.» دیگر کارمان به جایی رسید که دست یکی‌شان را باز کردیم گفتیم «برو بقیه را بردار ببر عقب!»

باورش نمی‌شد آزادش کرده‌ایم. با همان اسلحه‌ی خودش رفت و نزدیک دو سه هزار نفر عراقی دیگر را، گونی سفید به دست، برداشت

آورد. حمید چند نفرشان را انتخاب کرد گذاشت بالای سرشان، همراه چند نفر از بچه‌های خودمان، و گفت «تمام‌شان را می‌برید عقب تحویل می‌دهید. فهمیدید چی می‌گویم که؟ تمام‌شان را.»

هنوز داشتیم منطقه را پاکسازی می‌کردیم که با دوتا عراقی درگیر شدیم. نتوانستند طاقت بیاورند. فرار کردند. رفتیم دستگیرشان کردیم دیدیم خیلی تشنه‌اند. فقط ده نفر مانده بودیم، با یک قمقمه‌ی نیمه‌پر آب. و همه‌مان تشنه. هوا گرم بود و بالای چهل و پنج درجه. از صبح حرکت کرده بودیم و آن لحظه خیلی تشنه بودیم و عراقی‌ها از ما تشنه‌تر. یکی‌شان خیلی تشنه بود. حمید طاقت نیاورد. رفت به آن عراقی آب داد. عراقی باور نکرد. ناگهان دیدیم گفت «اشهدان لاله‌الاالله... و اشهدان علی ولی‌الله.»

ما هنوز نمی‌دانستیم خرمشهر آزاد شده. از تشنگی همان‌جا توی گمرک خواب‌مان برده بود. ساعت دو که رادیو را روشن کردیم اعلام کرد خرمشهر آزاد شده. خواب از سرمان پرید. بلند شدیم فریاد زدیم و کلی خندیدیم.

ماه مجنون از چشم من محمد جعفر اسدی

وقتی آمدند گفتند حمید شهید شده، نعره می زد که «اول مجروح ها را بیاورید. فقط مجروح ها.»
رفتم بهش گفتم «ممکن ست حمید جا بماند، مهدی. بگذار بروند بیاورندش.»
خیلی جدی گفت «حمید دیگر شهید شده. باید بماند. آن کسی آن جوانی باید برگردد که زخمی شده می تواند زنده بماند.»
هرچی اصرارش می کردیم می گفت «حمید خودش هم این طوری راضی ترست. این قدر پیاش را نگیرید.»
خیلی مردانگی می خواهد که آدم از برادر تنی خودش این طور بگذرد، آن هم آن حمیدی که به جانش بسته بود، بخصوص در کارهای سیری جنگی اش. خاطرم هست در جایی یک قرارگاه مخفی زده بودیم، طوری که خودی ها هم پیدامان نکنند. مهدی این قرارگاه را به دستور آقامحسن زده بود. قرار بود هیچ کس آن جا رفت و آمد نکند. شام را

هم مهدی به حمید می‌گفت برود بیاورد. می‌گفت «می‌روی مقر و یک کم نان و پنیر و سیب‌زمینی و همین چیزها پیدا می‌کنی برمی‌داری می‌آوری، تا ما برویم و برگردیم.»

من هم از مقر خبر داشتم. رفتم پیش‌شان. به مهدی گفتم «من که عوض سلام گشنگی‌ام را برات آورده‌ام. زود باش شام را بردار بیاور که الان می‌میرم فدای سرت می‌شوم.»

حمید رفته بود دو حلب پنیر آورده بود که زیاد رفت و آمد نکند. رفت یکی از آن‌ها را باز کرد گفت «این یکی که پوچ از آب درآمد.»

بلند شدم رفتم دیدم حلب خیارشور ست. گفتم «بخشکی شانس! خب آن یکی را باز کن!»

آن یکی هم حلب خیارشور از آب درآمد.

گفتم «خب بابا. به همان نان و خیارشور هم راضی هستیم. برش‌دار بیاورش که...»

که همه زدند زیر خنده.

آن خنده را شور، خیلی شور، یادم هست. تا آخر عمرم فراموشش نمی‌کنم.

ماه مجنون از چشم من جمشید نظمی

مأموریت حمید توی خیبر این بود که بعد از فتح پل شیتات برود محور نشوه را هدایت کند. اولین گروه بلم سوار که رسیدند به پل سی و دو نفر بودند. ما هم حرکت کردیم به طرف پل. شب رسیدیم آن جا. منتظر ماندیم حمید برود آن طرف پل را شناسایی کند و هدایت مرحله‌ی بعدی عملیات را به عهده بگیرد. رفت و برگشت.

آخرین باری که حمید را دیدم بعد از تصرف پل بود و حدود عصر. من مجروح شده بودم و مرا گذاشته بودند آن جا. حمید داشت نیروها را هدایت می کرد که یادش افتاد نماز ظهرش را نخوانده. سریع رفت وضو گرفت آمد جایی قامت بست و نماز خواند که در تیررس بود. هر لحظه امکان داشت فاجعه اتفاق بیفتد. و او باطمأنینه و آرامشی نمازش را می خواند که من دردم را فراموش کردم و فقط به او خیره شدم. حتی وقتی بلندم کردند که ببرند، برگشته بودم به آرامش نماز خواندن حمید نگاه می کردم.

ماه مجنون از چشم من صمد قدرتی

عملیات خیبر می‌خواست شروع شود. همه‌ی فرماندهان بودند. آقامهدی توجیه‌شان کرد و رفتند. فقط این دو برادر ماندند. من هم می‌خواستم بروم که حمید گفت «بمان صمد تو، بلکه ما یک چرتکی بزنیم.»

آنها خوابیدند و من رفتم دوربین فیلمبرداری برداشتم آوردم ازشان فیلم برداشتم. که بیدار شدند گفتند این چه کاری ست که من می‌کنم و چرا خجالت نمی‌کشم.

«اصلاً بده به من این دوربینت را!»

دوربین را ندادم. آنها هم رفتند به خودشان مشغول شدند. حمید رفت کاغذی برداشت و شروع کرد به نوشتن.

آقامهدی دید. گفت «حالا چه وقت این کارهاست؟ می‌گذاشتی بعد.» حمید در خودش بود. آقامهدی فهمید دارد وصیت می‌نویسد. از حرف خودش شرم کرد. از چادر زد بیرون که هم حرفش بی‌جواب

بماند هم حمید راحت باشد. بعد با هم رفتیم جایی که گردان‌ها باید از آن‌جا عمل می‌کردند. دوتا از گردان‌ها باید از پشت عراقی‌ها عمل می‌کردند. حمید هم با آن‌ها بود و اولین نفری بود که رفت نشست توی قایق. آقامهدی داشت دنبالش می‌گشت. گفتم «نشسته توی قایق. آن‌جا!»

رفت به حمید گفت «هیچی با خودتان نمی‌برید؟ غذا و وسایل و تدار...»

حمید گفت «لازم نیست.»

آقامهدی گفت «چرا؟ مگر برای جنگ نمی‌روید؟»

حمید ساکت نگاهش کرد. آقامهدی معنی نگاهش را فهمید. به روی خودش نیاورد.

به من گفت «برو یک کم وسایل جنگی براشان بیاور!»

هوا خیلی سرد بود. آورکتم را درآوردم دادم به حمید. خداحافظی کردیم رفت.

شب عملیات شد. من و آقامهدی رفتیم قرارگاه. عملیات عملیاتی سخت و شلوغ شد. قرار شد دو نفر از فرماندهان لشکر بروند توی منطقه‌ی عملیاتی. آقامهدی و آقای کاظمی آماده شدند. با هلی‌کوپتر رفتند جزیره‌ی مجنون. صبح هم من رفتم پیش‌شان.

خبر شهادت حمید رمزی بود. رمز این بود «حمید هم رفت پیش دایی.»

مسئول تعاون ما اسمش دایی بود. هرکس که شهید می‌شد می‌گفتند فلانی رفت پیش دایی. آقامهدی رمز را که شنید سکوت کرد. فقط گفت «انالله و انا الیه راجعون.»

به یکی گفت «سریع برو کالک و هرچیزی که توی جیب حمید جا مانده بردار بیاور!»

چند نفر آمدند گفتند «چرا خودش را نیاوریم؟»

گفت «یا همه یا هیچ کس.»

آمدند گفتند حمید کنار دجله ست و فقط توانسته اند یک پتوی سیاه بکشند روش و برگردند. همه انتظار داشتند آقامهدی بعد از عملیات برود شهر خودشان و مراسم بگیرد، اما نرفت. چون حمید وصیت کرده بود بعد از او آقامهدی باید اسلحه اش را بردارد. آقامهدی هم ماند. آن قدر ماند تا سال بعد که توی بدر، توی دجله، مثل حمید گم شد. من فقط دلم به لحظه های با آنها بودن خوش ست. و این که حمید در لحظه ی آخر با آورکت من شهید شده و خونسش به لباسی ریخته که روزی مرا گرم می کرده و چند روز حمید را گرم کرده. من هربار که اسم یکی از باکری ها را از زبان کسی می شنوم یاد خونی می افتم که به یک آورکت گرم ریخته شده.

ماه مجنون از چشم من صمد شفیعی

چی بگویم؟... به پسرَم بارها شده که گفته‌ام «مثل مهدی باش، مثل حمید باش!»

می‌گوید «آنها مگر چطوری بودند؟»

من خیلی از آنها می‌دانم. سال‌ها با آنها بوده‌ام. ولی وقتی قرار می‌شود برای پسرَم، برای نسل آینده، از آنها بگویم نمی‌توانم. لال می‌شوم. یا از بس می‌دانم نمی‌توانم بگویم. می‌ترسم نکند بگویند دروغ می‌گویم. یا این‌که برایشان افسانه می‌بافم. مجبور می‌شوم بگویم من کنار همین حمید بود که فهمیدم ترسیدن یعنی چی، نترسیدن یعنی چی. از ترس خودم می‌گویم، از عملیات خیبر، از روزهای آخر حمید، از کنار هم بودن‌مان. و از دستوری که حمید به من داد و من نتوانستم. از من خواست آن نگهبان را از کار بیندازم و من، نه که مستقیم بگویم نمی‌توانم یا می‌ترسم، فقط سکوت کردم. گفت «فقط بی‌سر و صدا، که عملیات لو نرود.»

نه حرفی زدم نه حرکتی کردم که نشان بدهد آماده‌ی رفتنم. و همین‌ست که آتشم می‌زند و یادم به آبادان می‌افتد و محاصره‌اش. اولین بار حمید را آن‌جا دیدم. به پسر می‌گویم من آن زمان توی تیپ کربلا بودم. بعد که رفتم لشکر عاشورا با حمید انس گرفتم. مهدی هماهنگی‌های رده بالا را انجام می‌داد و کارهای نظامی را می‌سپرد به حمید.

به این‌جا که می‌رسم دلم می‌خواهد برای پسر از خون چشم حمید بگویم، بگویم در آن دو شبی که توی جزیره‌ی مجنون بودیم باباش گاهی چرتکی زد، اما حمید اصلاً چشم روی هم نگذاشت. از خودم هیچی نمی‌گویم. حتی از خودم بد می‌گویم، تا بروم برسم به آن‌جا که باید بگویم خیلی ناغافل دیدم از چشم‌های حمید دارد خون می‌آید. از ترسم هم برای پسر می‌گویم، که مجبورم کرد داد بزنم «حمید! چشم‌ها... ترکش خورده؟»

او نمی‌دید نمی‌فهمید چی می‌گویم. می‌خندید. برگشت زل زد بهم، گذاشت خودم بفهمم بعد از دو شبانه‌روز کار و بی‌خوابی مویرگ‌های چشمش پاره شده و آن خون...

به پسر می‌گویم حمید با همین چشم‌های خونین خسته، توی مجنون، روی همین پل بود که... بعد می‌بینم حاشیه رفته‌ام. از اول می‌گویم. از آن‌جا که توی این عملیات دو گردان از لشکر ما بود، دو گردان از لشکر نجف، و قرار بود عملیات طوری شروع شود که عراقی‌ها اصلاً بو نبرند ما آمده‌ایم. من با حمید بارها آمده بودم آن‌جا. و حالا با همین دو گردان، آرام، صبح اول وقت با قایق‌ها آمدیم نهرها را دور زدیم آمدیم توی جزیره پیاده شدیم. رفتیم خودمان را رساندیم به خاکریزی نزدیک پل و از آن‌جا نگهبان را دیدیم. حمید همین‌جا بود که نگهبان را نشانم داد. سکوت‌م را که شنید خودش بلند شد رفت. برای پسر دلیل می‌آورم که پام سنگین شده بود و شاید اگر می‌رفتم الآن

نبودم بگویم که حمید رفت نگهبان را خفه کرد تا به بقیه بگوید حرکت و به من بفهماند «دیدی ترس نداشت.»

بعد می‌گذارم پسرمان آن دو گردان را ببیند که به دستور حمید و بدون حتی شلیک یک گلوله از روی پل رد می‌شوند می‌روند توی جزیره. عراقی‌ها را هم نشان می‌دهم که اگر هم ما را می‌بینند فکر می‌کنند از خودشانیم. چون از طرف نشوئه آمده بودیم و آن‌ها احتمال می‌دادند باید نیروی کمکی خودی باشیم. تا هوا بخواد روشن شود با مهابی‌ها یک دایره درست کردیم و خبر دادیم به هلی‌کوپترها که بیایند.

حمید گفت «برو بگو رسیدیم!»

به بی‌سیم چی گفتم سریع فرماندهی را بگیرد. فکر کنم آقا محسن بود که گفت «صدات آشنا نیست. بده به همراهت صحبت کن!»

حمید نبود. گفتم «رفته جلو.»

مجنون، روز اول، تا ساعت هشت و نه صبح در دست ما بود، بدون شلیک تیر و با آن همه اسیر. اما فردای آن روز... به پسرمان می‌گویم «کاش فردا نمی‌رسید!»

که پاتک‌ها را ببینیم. یا آتش را. و این‌که از راه خشکی موفق نبودیم و باید می‌رفتیم طرف نشوئه. رفتیم. توپخانه داشت طلایه را می‌زد.

به حمید گفتم «توپخانه مزاحم‌ست. بگذار از کار بیندازیمش بعد حرکت کنیم.»

گفت «اجازه بده تماس بگیرم.»

سلسله مراتب را از یاد نمی‌برد. تماس گرفت. گفتند نه. گفتند مأموریت شما چیز دیگری‌ست. گفتند تمام نیروتان را صرف مأموریت خودتان بکنید.

به پسرمان می‌گویم «اگر آن روز آن توپخانه را از کار می‌انداختیم شاید جاده باز می‌شد و آن پل محاصره نمی‌شد و حمید هم...»

و موتور را نشان می‌دهم که من و حمید سوارش هستیم. نگرانی

توی صورت هامان موج می زند از این که نیرو کم آورده ایم. هی به پشت سر خیره می شویم. زیر لب چیزهایی می گوئیم که نمی گذارم نه او نه شما بشنوید. همان جاست که می بینیم پل دارد محاصره می شود، حدود ساعت ده. ما نزدیک پل سنگر گرفته بودیم و عراقی ها داشتند می آمدند از روی پل بیایند طرف ما. حمید رفت نیروهای دو طرف جاده را به دست هم بدهد که...

می گذارم پسر دلخوش باشد به این که حالا مرا هم پشت سر حمید می بیند، می بیند قدم به قدمش می روم، تنه اش نمی گذارم. آتش را هم نشانش می دهم، آتش آرپی جی و تیربار را، که از ساختمانی کنار پل به طرف ما نشانه رفته اند. حالا همان لحظه بی ست که حمید و من از آتش آرپی جی می افتیم. لحظه ی سختی ست برای من که ببینم او دومتی من افتاده و من فقط شکم زخمی شده و آتش نگذار پیشش بمانم، بروم خودم را ببندازم توی کانال و فقط داد بزنم «حمید!»

انگار دستورش داده باشم سریع برگردد. بعد بلندتر داد بزنم «حمید!» انگار دستور به بقیه داده باشم بروند بیاورندش. حالا بچه ها را نشان پسر می دهم که خودشان را به آب و آتش می زنند تا بروند حمید را از روی پل بیاورند و نمی توانند. تیر می خورند، ترکش می خورند و نمی توانند. صدایش هم می زنند، به اسم، تا بلند شود خودش بیاید. اما مگر می شود؟ مگر می تواند؟ مغز نظامی لشکر افتاده آن جا، روی پل، و ما نمی توانیم برویم و من درد دارم نمی بینم. فقط می بینم دو نفر زخمی می شوند برای آوردن حمید. زمزمه ها را هم یادم می آید که هرکس هر جا بود، زیر لب و گاهی بلند می گفتیم «حمید!»

خودم یادم نیست، به پسر هم همین را می گویم، که چقدر طول کشید بیهوش شدم. تا آخرین لحظه سعی کردم چشم هام را باز نگه دارم که آمدن حمید را ببینم و نتوانستم. نه توانستم حمید را ببینم نه بقیه را، که چطور می دونند، چطور تیر و ترکش می خورند، چطور حمید باز

همان جا می ماند و من، بیهوش، با جیب فرستاده می شوم عقب و در خواب و بیداری و هر جا می رسم داد می زنم «حمید!» حالا مهدی را نشان پسر می دهم که خبردار شده حمید چی شده و کجاست و بچه ها دارند به آب و آتش می زنند بروند بیاورندش عقب. عصبانی ست. پیامش را با یک پیک می رساند که «شما به حمید کار نداشته باشید. بگذارید همان جا بماند. به کار خودتان برسید.» لرزش دستش را هم نشان پسر می دهم تا بفهمد چه دردی در سینه دارد که می خواهد بگوید «نمی خواهم کسی به خاطر حمید حتی یک زخم کوچک بردارد.» یا بعد «اگر قرار باشد کسی را بیاورند نمی خواهم آن کس فقط حمید باشد.»

بعد تنهایی مهدی را نشان پسر می دهم که دارد نامه برای آسیه و احسان حمید می نویسد تا دردش را با برادرزاده هاش بگوید، تا فراموش کند خیلی ها حاضر بودند شهید بشوند ولی جنازه ی حمید را با خودشان بیاورند عقب. شاید به خاطر همین حس بود که دعا کرد جنازه ی خودش هم پیدا نشود.

حالا مجبورم زخم مهدی را نشان پسر بدهم که خطرناک ست و اگر نرسانندش عقب... چی بگویم؟... می روند مهدی را سوار قایق می کنند که برگردد. از کجا می دانستند و می دانستیم که مهدی هم با یک گلوله ی آری جی گم می شود و با آب و جلو چشم نیروهاش. مهدی یک بار به من گفت «حمید که نیست انگار هیچ چیز سر جای خودش نیست.»

گفتم «تو که، او که...»

گفت «به هر کاری دست می زنم پیش نمی رود. نمی دانم چی کار کنم.» این جور وقت ها بدجوری ساکت می شد. بعد وقتی حرف می زد جگر آدم را آتش می زد.

گفت «من بدبخت شده‌ام، صمد. نه من، لشکر هم دیگر آن لشکر قدیم نیست.»

کمرش شکست.

ما هم این را می‌دانستیم، ولی جوری وانمود می‌کردیم که دست کم او روحیه داشته باشد بماند، لشکر از هم نپاشد... و وقتی او هم رفت... چی بگویم؟... مجبورم نگذارم پسر دلسرد شود. مجبورم برش دارم ببرمش به قبل از همین عملیات و برایش تعریف کنم که برای حمید پیغام رسیده که احسانش مریض ست، باید حتماً خودش را برساند. من آن‌جا بودم دیدم. گفت «نچ!»

لب گزید. راه رفت. زیاد راه رفت. به آسمان نگاه کرد. زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. وقتی رسید به من فقط گفت «لا اله الا الله.»
گفتم «چی شده، حمید؟»

گفت «وسوسه می‌کند این شیطان... که بلند شوم بروم.»

گفتم «خب برو. این حق احسان ست.»

گفت «نمی‌توانم. اگر بروم پام سست می‌شود می‌مانم. آن‌ها حالا و با این عملیات و با این...»

گفت «نچ!»

گفت «لا اله الا الله!»

بعد باز خانمش تماس می‌گیرد می‌گوید آسیه هم تب کرده. وقتی حمید دلیل می‌تراشد مجبور می‌شود بگوید «تب نیست. آبله ست. بلند شو بیا، مرد!»

حمید می‌گوید «دیگر نمی‌توانم. باشد بعد... بعدِ عملیات.»

قبل از رفتن، وقتی نشستیم توی قایق، همین‌جا بود که مهدی آمد حمید را صدا زد و یک کیسه‌ی کوچک کشمش پرت کرد برایش. حمید گرفتش. خندید.

گفتم «حالا دیگر پارتی‌بازی می‌کنید؟ پس ما چوب سیگاریم

این جا؟»

مهدی گفت «چوب سیگار نیستی. سروری.»

آمد نزدیک تر گفت «تو را بعد می بینم، بی انصاف. ولی حمید را... به دلم برات شده که... دیگر نمی بینم.»

گفتم «زیانت را گاز بگیر، قارداش!»

حالا وقتی یاد گریه اش می افتم و نگاهش به آن جا که حمید رفته بود می فهمم چرا خودش هم رفت و نیامد. می فهمم چرا این قدر احسان و آسیه را محبت می کرد یا سعی می کرد در آن یک سال برایشان پدری کند. به پسر می گویم مطمئن باشد او حتی اگر یک درجه تب می کرد من یک لحظه هم آن جا نمی ماندم و می آمدم، ولی حمید فقط گفت لاله الا الله و رفت. رفت که رفت.

بی دلیل نیست که دست پسر را می گیرم می برمش جایی که حمید دارد نماز صبحش را با زیارت عاشورا می خواند و وقتی می پرسم چرا می گوید «اگر با هم نخوانم شان نمی توانم راحت تصمیم بگیرم.» یا وقت عملیات ببرمش صف اول و حمید را نشانش بدهم بگویم «او همیشه و همه جا و توی هر عملیاتی نفر اول بود. حتی جلوتر از نیروهای اطلاعات عملیات که باید جلوتر از همه حرکت کنند.»

یا ببرمش جایی که امکانات به عملیاتی نرسیده و همه توی محاصره اند و در دومتری مرگ و خیلی ها دارند ناسزا به خیلی ها می گویند و او فقط می گوید «الله بنده سی» تا دل ها را آرام کند. یا بعد ببرمش نشانش بدهم که اگر هم فرمانده بوده اند، هیچ وقت به رخ هیچ کس نکشیده اند و در سخت ترین لحظه ها نمی شد از بقیه فرق شان گذاشت.

یا ببرمش جایی که حمید نشسته دارد دستور می دهد باید تمام بچه های جامانده را بیاورند عقب و نمی توانند و هی خون خونش را می خورد و به خودش بد می گوید که نتوانسته. مهدی را هم نشانش

می‌دهم که همین حال را داشته که نه توانسته حمید را بیاورد نه بقیه را. به پسر می‌گویم «شاید به خاطر همین حس‌هاست که هردوشان نیامدند... تا تسلی‌خاطری برای خانواده‌ی نیروهای مفقودالثرشان باشند.»

پسر به حرف می‌آید می‌گوید «اگر سالم برمی‌گشتند چی می‌شد؟» می‌گویم «مطمئن نمی‌توانستند به چشم هیچ‌کدام از پدر و مادرهای نیروهاشان نگاه کنند... که عزیزهاشان را سپرده‌اند به آن‌ها و آن‌ها... چی بگویم؟»

می‌گویم حالا وقت گریه‌ست، حتی اگر پسر آدم نتواند یا نخواهد بفهمد این گریه از درد نیست، از حسرت‌ست، از حسادت‌ست به رفتن آن دو برادر، حمید و مهدی، که هردوشان را گلوله‌ی آرپی‌جی از من جدا کرد.

در تمام این روزها و هر لحظه که زمان اجازه بدهد سعی می‌کنم از این گلوله‌های آرپی‌جی برای پسر بگویم تا بفهمد مثل آن‌ها بودن و مثل آن‌ها رفتن یعنی چی... اگر بغض بگذارد.

اعلام

آبادان ۱۲۰، ۴۳، ۱۲	۲۷-۲۳، ۳۱-۳۷، ۴۰، ۴۳، ۴۵،
آلمان ۹-۶، ۱۰۰	۵۱-۴۹، ۵۵-۵۹، ۶۴-۶۲، ۷۳-۶۶،
ارومیه ۵، ۷، ۱۲، ۱۳، ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۶-۲۴، ۲۹،	۸۳-۷۷، ۸۵، ۹۱-۸۷، ۹۳-۹۹، ۹۶،
۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۹، ۶۲، ۶۴، ۸۰، ۹۹	۱۰۳-۱۰۰، ۱۰۷-۱۰۵، ۱۱۱، ۱۱۲،
ازگله (روستا) ۶۱	۱۱۷-۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۶-۱۲۳
اسدی، محمدجعفر ۱۱۱، ۱۱۲	بصره ۵۱
اسکله‌ی شهید بقایی ۶۷	بَمو (منطقه) ۶۴-۶۱
اسلام‌آباد غرب ۲۰، ۲۴، ۶۵	بندرعباس ۱۰۲
اصانلو، محمدتقی ۱۰۹	بیمارستان اهواز ۷۰
اکبری، مصطفی ۱۰۳	بیمارستان نجمیه‌ی مشهد ۶۶، ۱۰۲
الغدیر (منطقه) ۷۳	پادگان سرپل ذهاب ۶۵
القرنه (منطقه) ۷۳	پل شیتات ۵۲، ۵۵، ۶۹، ۷۱، ۱۰۴، ۱۱۳
امیرانی، فاطمه ۴۰-۵	تبریز ۷، ۱۷، ۶۲، ۶۴، ۹۹
اهواز ۱۲، ۱۳، ۱۸، ۲۳-۲۰، ۲۶، ۳۵، ۳۶، ۴۳،	تپه‌ی ۴۰۲ ۸۹
۵۰	تپه‌ی سلمان کشته ۸۹
ایستگاه رله‌ی هور ۶۹	تپه‌ی صدام ۹۶
باکری، آسیه ۱۷، ۲۱، ۲۶، ۲۸، ۳۷، ۴۱، ۵۹،	ترکیه ۷
۱۲۵-۱۲۳	تیپ امام حسین ۵۱
باکری، احسان ۱۱، ۱۲، ۱۸-۱۵، ۲۰، ۲۱،	تیپ عاشورا ۵۱، ۵۰
۲۸-۲۵، ۳۱، ۳۹، ۴۰، ۵۹، ۶۵،	تیپ کربلا ۱۲۰
۱۲۵-۱۲۳	تیپ نجف اشرف ۴۳، ۵۰، ۵۱
باکری، علی ۶، ۷	جاده‌ی خرمشهر-شلمچه ۴۶
باکری، مهدی ۸-۶، ۱۲، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۲۱-۱۹،	جاده‌ی دره‌شهر ۶۴

صفوی، سیدیحیی (رحیم) ۶۳	جُفیر ۵۹
صوب ۵۲-۵۴	جزایه ۴۳
طلایه ۵۵-۵۲، ۷۰، ۷۳، ۸۰، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۲۱	حرمتی، کریم ۸۶، ۸۵
عبدلی، مصطفی ۷۲	خرازی، حسین ۸۱، ۵۱، ۴۶
علایی، حسین ۶۴	خرمشهر ۱۳-۴۷، ۴۵، ۴۹، ۹۰، ۱۱۰
عملیات بدر ۱۱۷، ۲۶	خمینی، روح الله ۶، ۱۹، ۲۶، ۸۲، ۸۳
عملیات بیت المقدس ۱۲، ۴۵، ۴۹، ۶۷	خیراللهی، طیب ۹۵
عملیات خیبر ۲۴، ۵۱، ۵۲، ۵۴، ۶۴، ۶۷، ۶۸	دانشگاه شهید چمران ۴۳
۷۴، ۸۵، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۹	دجله ۱۰۳، ۱۱۷
عملیات رمضان ۱۳	دزفول ۱۳
عملیات طریق القدس ۴۳	دهلران ۶۸
عملیات فتح المبین ۱۲، ۴۴، ۴۵، ۴۹	رضایی، محسن ۵۰، ۶۳، ۶۴، ۸۱، ۸۲، ۸۹، ۹۷
عملیات مسلم بن عقیل ۸۹، ۱۰۷	۱۱۱، ۱۲۱
عملیات والفجر مقدماتی ۶۶	رقابیہ ۴۵، ۱۰۳
عملیات والفجر یک ۶۳	رهبری، علی اکبر ۶۷
فرات ۱۰۳	زین الدین، مهدی ۴۰، ۳۴
قدرتی، صمد ۱۱۵	ساموآ ۸۹، ۱۰۷، ۱۰۸
قرارگاه فتح ۴۵	سعدہ (تنگه) ۷۳، ۱۰۳
قصر شیرین ۶۴	سلیمی، حمید ۳۶
قم ۱۰، ۲۶، ۲۹، ۳۶-۳۳، ۴۰	سودان ۸۰
کارون ۴۵	سوریه ۷، ۳۸، ۴۳، ۱۰۰
کاسه گران (منطقه) ۶۷	سوسنگرد ۱۰۳
کاظمی، احمد ۴۳، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۸، ۸۱، ۹۲	شاهین، طیب ۹۷
۹۳، ۱۱۶	شریعتی، علی ۱۸
کانی مانگا ۹۷	شفیعی، صمد ۱۱۹
کبیری، سیدحجت ۱۰۸	شهرک شرکت نفت ۸۵
کردستان ۱۰، ۱۲، ۳۱، ۴۸، ۱۰۱	شیشه گری، غلامحسن ۸۹
کله قندی (منطقه) ۹۷	صارمی، رحیم ۱۰۷

گیلانغرب ۱۰۳،۷۴،۶۷
 لشکر ۲۷ محمد رسول الله ۹۸،۸۰
 لشکر عاشورا ۱۲۰،۸۹،۸۰
 لشکر نجف ۱۲۰،۱۰۴،۹۳،۸۰
 مارد ۴۶-۴۸
 مدرس، صفیه ۳۶،۲۷
 مولوی، مصطفی ۶۱،۵۸
 مهران ۶۸
 میراب، عبدالرزاق ۷۷،۶۹
 میرولد، کاظم ۹۹
 نشوه ۱۲۱،۱۱۳،۵۵،۵۴،۵۲،۵۱
 نظمی، جمشید ۱۱۳،۹۹،۷۹،۶۸
 والفجر چهار ۹۷،۱۸
 همت، محمد ابراهیم ۱۷، ۲۰، ۲۲، ۳۶، ۴۰، ۵۵،
 ۵۶، ۶۶، ۸۱
 هوپزه ۶۸
 یاغچیان، مرتضی ۸۸، ۷۷، ۷۱، ۶۸، ۵۵

مجموعه‌ی

از چشم‌ها

۱

به‌مجنون‌گفتم زنده‌بمان
کتاب حمید باکری

۲

به‌مجنون‌گفتم زنده‌بمان
کتاب مهدی باکری

۳

به‌مجنون‌گفتم زنده‌بمان
کتاب محمد ابراهیم همت

۴

ردّ خون روی برف
کتاب محمود کاوه

۵

تو که آن بالا نشست
کتاب مهدی زین‌الدین

۶

مرگ از من فرار می‌کند
کتاب مصطفی چمران

۷

خدا می‌خواست زنده‌بمانی
کتاب علی صیاد شیرازی